

مجموعه آثار ۳

ابوذر غفاری

دکتر علی شریعتی



۴	دفتر اول
۷	یادداشت
۹	مقدمه چاپ دوم
۱۴	مقدمه چاپ اول
۲۸	برقی از نور
۴۵	خشم ابوذر
۵۰	صبح دمید
۷۳	نیزن قبیله به طرب نمی آید
۷۹	یثرب مسلمان میشود
۸۶	غفار غفر الله لها
۹۰	به سوی یثرب
۹۴	اهل صفه
۹۸	وصیت
۱۰۸	به سوی مکه
۱۱۸	در ملکوت
۱۲۳	باید ابوذر باشد؟!؟
۱۳۱	نوید
۱۳۶	فراق
۱۴۹	ابوبکر

۱۵۳ قفل فتنه
۱۵۹ ابوذر محدث
۱۶۳ انقلابی
۱۶۸ اشتراکی
۱۸۳ تبعید
۲۰۸ در ربنده
۲۲۹ دفتر دوم
۲۷۰ یکبار دیگر ابوذر
۲۷۴ یکبار دیگر ابوذر
۲۷۷ یکبار دیگر ابوذر (سخنرانی)

دفتر اول

ابوذر

در شگفتم از کسی که در خانه اش نانی نمی یابد و با شمشیر آخته اش بر
مردم نمیشورد

ابوذر

ابوذر غفاری خداپرست سوسیالیست

نوشته

عبدالحمید جوده السحار

ترجمه و نگارش:

دکتر علی شریعتی

یادداشت^۱

زندگی ابوذر در تاریخ اسلام تاریک است، بخصوص از آغاز زندگی او، جز پاره ای از داستانهای افسانه آمیز، در دست نیست. پس از آنکه وی در نهضت اسلامی عظمتی می یابد، گر چه تاریخ به وی توجه فراوان میکند، ولی بیش از آنچه به حفظ جزئیات زندگی وی پردازد به تعظیمش میکوشد و از این رو، در روایاتی که امروز درباره حوادث حیات ابوذر در دست داریم، اختلاف فراوانی وجود دارد که تعیین صحّت و سقم هر یک بر مورخ دشوار و گاه محال مینماید.

متن کتاب حاضر به قلم عبدالحمید جوده السحر نویسنده معاصر مصری است ولی من در ترجمه آن از اصل تجاوز کرده ام و از نظر تغییراتی که در پرداختن صحنه ها داده ام و نیز روایات تاریخی دیگری که از منابع مختلف گرد کرده ام، کتاب با نوشته جوده السحر اختلاف نسبه بسیاری یافته است که میبایست آن را "ترجمه و نگارش" به شمار آورد.

کوشش من این بوده است که هر جا تاریخ از ابوذر سخنی گفته است در این کتاب بیاورم و این کوشش موجب آن شده است که در چند جا روایات متناقضی به چشم بخورد و این

^۱. چاپ سوم

نقصی است که من میتوانم به خود اطمینان بدهم که در نوشتن شرح حال قهرمانی که تاریخ به روشنی از او سخن نمیگوید، بخشودنی است، بخصوص که نگارش این کتاب به سبک رمان است و اگر محقق تاریخ آن را قابل عفو نشمارد، خواننده یک رمان میتواند از آن درگذرد.

استقبال فراوانی که از چاپ اول کتاب شد، برای من مایه امیدواری بسیاری شد که بتوانم در آینده نیز کوششهایی را که در گذشته از روی ناامیدی و بر حسب وظیفه اخلاقی و مسئولیت فکری و اجتماعی انجام میدادم با تکیه بر آن گروه ارزنده ای که در این ایام تاریک، روشن و مستقل میاندیشند و در میان این طوفانهای سیاه و وحشی هنوز شعله لرزان انسانیت و آزادی را پاسداری میکنند، دنبال کنم. چند سال پیش چاپ اول کتاب از طرف "کانون نشر حقایق اسلامی" انتشار یافت و چون بزودی نایاب شد گروهی از یاران گمنام و بزرگ اندیش تهران هزینه چاپ دوم آن را تعهد کردند و اکنون که سومین چاپش انتشار می یابد، امیدوارم بتوانم داستان شگفت آور و پرهیجان یاسر، سمیه و عمار پدر و مادر و پسری را که در راه آرمان مقدس بشری خویش در زیر شکنجه و در میدان نبرد جان سپردند، بزودی به روشنفکران و احرار ایران تقدیم کنم.

ع - ش

مقدمه چاپ دوم

همواره بیمناکم که در این فرصت اندک و عزیز حیات، لحظه ای را به ستایش کسانی
بپردازم که در ترجیح "عظمت"، "عصیان" و "تفکر" بر "سعادت"، "آرامش" و "لذت"
اندکی تردید داشته اند.

آرزو داشته ام هیچگاه تهوعی را که از دیدن هیكلهایی به من دست میدهد که آرامش و
لذت چربیهای انبوه و نرمی در زیر پوست عرق کرده و لزجشان جمع کرده، پلکهای سنگین و
تنبلی که از شرم میکوشند تا چشمان آغشته به عیش و نوش و لذتشان را از انظار بپوشانند، در
خویش احساس نکنم.

دوستدار هنرمندانی بوده ام که به جای خاتمکاری و کاشیکاریهای ظریف و آرایشهای
رقیق و نازک کارانه، وقار کوهستانهای لجوج و خشم طوفانهای وحشی و ابهت و اقتدار
آسمان گرفته و مصمم زمستانی و پهن دشتهای درشتناک و خشن را سرمایه هنر خویش
ساخته اند. همواره، در شعری که از عقاب مغرور کوهستانها و گلهای وحشی خشن
صحراهای دور الهام گرفته است، هنر و هیجان بیشتری احساس کرده ام تا شعری که قناری

خوش خط و خال و رنگینی را که در قفس آواز میخواند و یا گل نازی را که در گلخانه ای پرورش یافته، ستایش کرده است.

آری! شعری که تار و پودش را شکنجه و افتخار یک شاعر مغرور در پای دیوارهای بلند زندان و در زیر نگاههای وحشی دژخیم بافته است، زیبایی و شرفی داراست که اشعاری که معمولاً در پای منقل و وافور و پشت میز یک مشروب فروشی نطفه اش بسته میشود، همواره از آن محروم است.

من همواره از جنایاتی که نازیسم کرده است لرزانم اما نمیتوانم هنگامی که میبینم اشراف شهوت آلود و چرکین دوران سلطنت ویلهلم در زیر گامهای سنگین و خشن ارتش هیتلری استحاله شده اند، در خود احساس ستایش نکنم.

میوه های گوارا و معطر تاریخ، انسانهایی هستند که سعادت را، به خاطر صعود به قله عظمت، به اعماق دره پرت کرده اند، ذائقه هائی که تلخی را دوست دارند... دلهایی که از رنج کامیاب میشوند... چهره هائی که چینه های درشت تصمیم، صافی و لطافتش را زدوده است، پاهای مردانه ای که دوست دارند در سنگلاخهای سوزان برهنه بدونند تا بر بساط نرم برقصدند.... پیغمبری که میگوید: "هر مذهبی رهبانیتی دارد و رهبانیت مذهب من نبرد

است...^۱ "انسانی که پرچم نبرد را در میان طوفان به فرزندش میسپارد و میگوید: "کوهها بجنبند و تو مجنب، دندانهایت را به خشم بر هم بفشار، جمجمه ات را به خدا بسپار، دو پایت را بر زمین میخکوب کن، نگاهت را به اقصای سپاه خصم بفرست و نقاط خطر را ندیده بگیر و بدان که پیروزی در دست خداست"^۲ آن که گفت: "حیات، عقیده است و جهاد"^۳ سرانگشتی که "تقدیر" را در پای انسان افکند تا در زیر چنگالهای نیرومند و انتقام جویش زوزه بکشد،^۴ زنی که جامه سپید پوشید و در میان شعله های سرکش آتش، سعادت را به خاطر عظمت سوزاند^۵ قلمهای بیباک و مصممی که نیمه شبهای مخوف، در سنگرهای خاموش، "دفترهای فراموشی" را برای نجات ملت اسیری مینوشتند^۶ و بالاخره زنان و مردانی که میمیرند تا حصارهای مستحکم محیط خویش را در هم شکنند...

^۱ . "لکل مذهب رهبانية و رهبانية هذا المذهب الجهاد". "پیغمبر اسلام"

^۲ . علی در جنگ جمل پرچم را به فرزندش محمد حنفیه میسپارد و دستور میدهد که "تزلو الجبال و لا تزل، عض علی ناجذک، اعر الله جمجتک، تد فی الارض قدمک، ارم ببصرک اقصی القوم و غض بصرک و اعلم ان النصر من عندالله سبحانه"

(نهج البلاغه، کلام ۱۱ "ن")

^۳ . ان الحیة عقیده و جهاد. "حسین ع"

^۴ . تعبیری است که امیل لودویگ از سمفونی پنجم بتهوون کرده است.

^۵ . ژاندارک شیر زن فرانسه.

^۶ . نویسندگان مخفی و گمنام فرانسه هنگامی که کشورشان تحت اشغال آلمان بود، ورکور نویسنده "خاموشی دریا" و همقلمانش.

... اینها را آفریدگان عظمت.

قلم من با افتخار غرور آمیزی بر روی این صفحات میلغزد زیرا، قهرمانی را که در این داستان نقاشی میکند، رقاصه پیست رقصی که میکوشد تا تماشاچیان را از شهوت به جوش آورد نیست، شاعری که در هوای عفن یک میخانه یا در کنار منقلی ستونهای ضخیم دود را به سقف میفرستد نیست، عروسکهای که پیر لوئیس ساخته است نیست.^۱

یاران وفادار کاباره های زیرزمینها و پسکوچه های محلات بدنام پاریس نیست. داستان عشقهای گندیده ای که از هولیوود الهام میگیرد، سرگذشت طنزآلود اثری و عشوه گر جزیره کاپری که از همه سوی جهان، شکمهایی را به سوی خویش میخواند که در زیر هر یک فاضلابی از شهوت نصب است، نیست.

پوست بدن نرم و مرمرین ستاره طنازی که هر صبح در وان شیر میخوابد، چهره ای که کرمهای معطر بر آن برقی از چربی زده است، لرزش هوس انگیز ران و پستانی که به صدها نویسنده نام و نان بخشیده است، نیست.

^۱. پیر لوئیس نویسنده فرانسوی که برای بیان احلام و عواطف بلیتیس فاحشه یونانی شهرت یافته است و آقای شجاع الدین شفا که برای ترجمه آن به فارسی.

قهرمان این داستان فرزند غیور صحرا است، فرزند صحرای مغروری است که با همه تنگدستی و عسرت، همواره عار داشته است که حتی آسمان بر او اشک ترحم فرو بارد، فرزند صحرایی است که، بر کرانه دریاها نشسته است و قرنهای سر غرور در زیر آتش خورشید تشنه مانده، برای آشامیدن آب، سر به دریا نیز فرود نیاورده است.

چهره گندمگون و آفتاب زده ایست که خشونت صحرا در آن نقش بسته، پوست چروکیده ای است که همچون پاره چرمی، در زیر آفتاب جزیره، خشکیده و سیاه گشته است، قامت باریک و بلندیست که بار رنجهای بیابان، اندکی آن را خمیده است. سینه لاغر و استخوانی است که مردی و پایداری از آن مینماید و دو چشم دلیر شیری است که از لهب آتش صحرا، برای خویش، دو نگاه ساخته است.

این داستان سرگذشت تندبادی است که در میان قبیله ای طغیان کرد و در صحرای خلوتی فرو نشست....

... سرگذشت مردی از غفار است.

فروردین ۳۷ - علی شریعتی مزینانی

مقدمه چاپ اول

به نام خدا^۱

از روزی که محمد مکه را پس از سیزده سال رنج و مبارزه مداوم ترک کرد و به مدینه آمد، میدانست که دیگر دوران ضعف و اختفای اسلام سپری گشته است و باید، با کمک یاران وفادار و دلیر خود، کاخ پر عظمت تشکیلات اسلامی را بنیان گذارد و رژیم سیاسی خود را آنچنان که خدا میخواهد، پی ریزی کند.

در همین هنگام در مشرق شبه جزیره، شاهنشاه ایران کاخ با شکوه و دربار مجللی داشت که چندین هزار کنیز و هزاران نفر برده و مستخدم برای انجام امور تشریفاتی در آن به کار گماشته شده بودند و دسترنج مردم بینوا و زحمتکش برای اداره آن دستگاه مصرف میگردید.

^۱. مقدمه چاپ اول

در شمال عربستان نیز هراکلیوس با دستگاه مخوف و مجلل امپراطوری خویش نمایان بود و میتوان گفت، آنچه در این دو کشور بزرگ خودنمایی میکرد همین کاخهای سر به فلک کشیده ای بود که به زمامداران اختصاص داشت و هنر و ادب و کار جنگ و اخذ مالیات و ذوق و ابتکار، همگی برای این انجام میشد تا تشریفات سلطنتی و امپراطوری هر چه پر شکوهرتر برگزار گردد.

و اما پیغمبر اسلام، به محض ورود به مدینه، مسجدی ساخت و خانه محقر خود را جنب آن بنا کرد و در آن را از درون مسجد باز نمود و تا آخر عمر که حکومت اسلام بر سراسر عربستان مستقر گشته بود، در وضع زندگی خویش تغییری نداد.

زمامدار مطلق یک مملکت بود و نان جوین میخورد و با فقرا بر سر سفره شان بر روی خاک همچون بردگان ذلیل مینشست و بر الاغ برهنه سوار میشد و اغلب یک نفر دیگر را نیز پشت سر خود سوار میکرد.

این طرز رفتار زمامدار اسلامی از این جهت بود که اختلاف رژیم وی با رژیم شاهنشاهی ایران و امپراطوری روم نمایان گردد و مردم با چشم ببینند که رژیم تازه و تشکیلات نوینی در میان دو پایگاه اشرافی ایجاد گشته است که حاکم و محکوم، فرمانده و فرمانبردار، آقا و بنده در آن نیست و همگی در پیشگاه خدا و عدالت در یک صف ایستاده اند.

مؤسس این رژیم از میان رفت و با محرومیت علی و دسته بندیهای سیاسی، اولین خشت دیوار خلافت، کج نهاده شد. ابوبکر نیز عمر را به جانشینی خود انتخاب کرد و دومین ضربه بر رژیم اسلامی وارد آمد.

عمر و ابوبکر با اینکه خود موجب این انحراف گردیدند، ولی تشکیلات سیاسی اسلام بر همان پایه ای که پیغمبر بنا نموده بود قرار داشت، سادگی، برابری، تقسیم عادلانه ثروت و جلوگیری از تمرکز آن همچنان به چشم میخورد.

عمر نیز رفت و عثمان، این پیرمرد مقدس مآب و بیکفایت، زمام امور حکومت را به دست گرفت و تزلزلی که در مبانی حکومت اسلام ایجاد شده بود به قدری شدید شد که بنای محمد یکسره ویران گردید و در عصر او خلافت به سلطنت و کوخ زمامداران اسلامی به کاخ شاهنشاهی و سادگی به تشریفات پر شکوه دربار معاویه و دستگاه پر بریز و پاش عثمان تبدیل گشت.

ابوذر پنجمین کسی که به اسلام گرویده و شمشیر او در پیشرفت نهضت اسلام سخت مؤثر بود این انحرافات را میدید، علی مجسمه تقوا و حقیقت گوشه گیر شد و دشمنان اسلام در دستگاه خلافت راه یافته بودند و همچون موریانه اسلام را میخوردند.

آزادگان و حقیقت پرستان هر یک به گوشه‌های رانده شدند و خاموش گشتند، روزی که ابوبکر علی را از صحنه سیاست ناجوانمردانه عقب زد و خود بر مسند خلافت نشست، ابوذر

مضطرب و وحشتزده گشت و آینده اسلام در پیش نظرش تیره و مخوف مجسم گردید، ولی باز میدید به هر حال کاروان اسلام تقریباً به راه اصلی خود پیش میرود و اگر چه حقی بزرگ پایمال گشته باز نظام اسلامی از هم گسیخته نشده است. از این رو اگر چه خون میخورد و میجوشید ولی مهر سکوت بر لب زده خاموش بود. هنگامیکه رژیمن عثمان بر اسلام مسلط گردید، محرومین و توده زحمتکش و از پا افتاده در زیر قدمهای رباخواران و بردهفروشان و ثروتمندان و اشراف، که به دربار عثمان و معاویه رفت و آمد داشتند پایمال گشتند، اختلافات طبقاتی و تمرکز ثروت باز احیا شد و اسلام را خطری بزرگ تهدید کرد، آن وضع پیغمبر، آن سادگی و بی ریایی ابوبکر و عمر، که همچون یک فرد عادی و بلکه فقیر و تنگدست میزیستند، دگرگون شد. هزاران دینار برای ساختن کاخ سبز حاکم اسلامی (معاویه) خرج شد و دستگاهی همانند دربارهای شاهنشاهی بر پا گردید.

ابوبکر، برای امرار معاش خود بزه‌های یک یهودی را میدوشید و عثمان، خلیفه پیغمبر! گردنبد زنش به قدر ثلث مالیات افریقا قیمت داشت.

عمر برای یک اسب، که پسر یکی از بزرگترین سردارانش از قدرت پدر خود استفاده کرده به زور میگيرد، هر دو را به محاکمه میکشد، ولی عثمان، مروان حکم - یعنی کسی را که پیغمبر تبعید کرده بود - مشاور خود قرار میدهد و خیر و خراج شمال افریقا را یکجا به وی میبخشد!...

ابوذر این صحنه های شرم آور را میدید و چون دیگر نمیتوانست طاقت بیاورد و خاموش بنشیند، قیام کرد، قیامی مردانه و شگفت انگیز، قیامی که سراسر کشورهای اسلامی را بر عثمان شوراند، قیامی که هم اکنون نیز امواج خروشان آن را در صحنه جوامع انسانی به چشم میبینیم.

ابوذر برای توسعه اشتراکیت اقتصادی و سیاسی اسلام میکوشید، و دستگاه عثمان اشرافیت را زنده میکرد. ابوذر اسلام را پناه درماندگان و ستمدیدگان و مردم محروم میدانست و عثمان آن را آلت سرمایه داری و سنگر حفظ منافع رباخواران و ثروتمندان و اشراف ساخته بود.

این مبارزه میان ابوذر و عثمان در گرفت و ابوذر در آخر جانفش را در همین راه باخت. ابوذر فریاد میزد این سرمایه ها، این ثروتها و سیم و زرهایی که اندوخته اید باید میان همه مسلمانان به تساوی تقسیم گردد، باید در سایه برابری و رژیم اقتصادی و اخلاقی اسلام همه از مواهب زندگی برخوردار شوند، ولی عثمان اسلام را در انجام تشریفات و مراسم ظاهری و تظاهر به تقوا و تقدس میدانست و دین را در فقر اکثریت و غنای اقلیت دخالت نمیداد، ابوذر در مبارزه ای که برای توسعه اشتراکیت اسلامی آغاز کرده بود آرام نمیگرفت و دشمنش را نیز آرام نمیگذاشت.

این ندایی که ابوذر به طرفداری از طبقه محروم و بیچاره در جامعه آن روز بلند کرد و به زودی قطع گردید، اولین غرش یک آتشفشان عظیمی بود که هزار سال بعد، یعنی از قرن ۱۸ و ۱۹، در اروپا به وقوع پیوست و شراره های آن دامن همه ملل را فرا گرفت.

این آتشفشان اگر چه اکنون اندکی آرام گرفته است ولی هنوز خاموش نگشته بدین زودیها هم آرام نخواهد گرفت. اولین شراره های این آتشفشان عظیم که بعدها به صورت مکاتب گوناگون اقتصادی پس از انقلاب کبیر فرانسه در جهان پدیدار گشت، از حلقوم مردانه ابوذر خارج شد، ولی دستگاه عثمان توانست آن را بزودی در صحرای پهناور ربنده خاموش گرداند.

اشراف و سرمایه داران پنداشتند که با مرگ ابوذر، پیشوای محرومان و مدافع ستمدیدگان، خطری که از ناحیه این طبقه آنان را تهدید میکرد برای همیشه رفع گردیده است ولی مشاهده انقلابات اقتصادی اخیر ثابت کرد که رژیم عثمان پیروز گشته است یا سوسیالیسم ابوذر؟

سوسیالیستهای جدید میگویند:

دنیا باید که سوسیالیست شود تا درخور زندگانی و زیست شود

یغماگری و قلدری و اشرافی معدوم شود، محو شود، نیست شود

ما نیز همین طرز فکر را در سراسر زندگی ابوذر آشکارا میبینیم.

اگر شعار سوسیالیسم این است که: "از هر کس مطابق استعدادش و به هر کس مطابق کارش" ما آن را در مبارزات دلیرانه ابوذر به طرز پر شکوهتری در سیزده قرن پیش مشاهده میکنیم.

من هرگاه در زندگی شگفت آور ابوذر میاندیشم و خداپرستی او را می نگرم پاسکال را به یاد می آورم، پاسکال میگوید: "دل دلایلی دارد که عقل را بدان دسترس نیست و به وجود خدا دل گواهی میدهد نه عقل، و ایمان از این راه به دست می آید".

ابوذر میگوید: "من در این هستی بیکران نشانه ای یافته ام که مرا به خدا راهنمون شد، امیدی نیست که عقل به کنه او با بحث و تحلیل برسد زیرا او از همه آنها بزرگتر است و احاطه بدان ممکن نیست."

ابوذر، همچنان که پاسکال معتقد است، خدا را از راه دل شناخته و سه سال پیش از آن که پیغمبر را ملاقات کند، پرستش کرده است.

هنگامی که درباره سرمایه داری و زراندوزی سخن میگوید و به شدت از بینوایان دفاع میکند و به اشراف و کاخنشینان شام و مدینه میتازد، یک سوسیالیست افراطی مانند پرودن^۱ را عقاید پرودن ترکیبی از اصول سوسیالیسم و آنارشیزم و سندیکالیسم است ولی اینکه او را در اینجا تنها سوسیالیست خوانده ایم از نظر قاطعیتی است که در مبانی انتقادی سوسیالیسم دارد.

به خاطر می آورد. ولی حق این است که ابوذر دیگر است و پاسکال و پرودن دیگر، ابوذر خدا را شناخت و از آن روز در راه او اندکی نیاسود و لحظه ای در فکر و عمل سست نگشت. نه پرودن پاکی و پارسائی و خداپرستی ابوذر را دارد و نه پاسکال فعالیت و شور او را، ابوذر در مکتب اسلام یک "انسان کامل" شده بود و همین تعبیر برای عظمت وی کافی است.

ممکن است برای بسیاری از کسانی که تاریخ اسلام را مطالعه میکنند این سؤال پیش بیاید که: آیا نتایج درخشانی که از این نهضت به دست آمد، جز پاره ای از لشکرکشیها و فتوحات و ایجاد یک امپراطوری بزرگ - که پس از چند قرن، آن هم متلاشی گردید - چه بود؟ و فرق نهضت اسلامی با سایر نهضتهای سیاسی و نظامی تاریخ که به پیروزی مشابهی رسیده

^۱ Proudhon نویسنده کتاب "مالکیت چیست" میباشد که جمله معروف "مالکیت دزدی است" از آن کتاب زبانزد

سوسیالیستهای تند شده است. هنگامی که وی رهبری نهضت کارگری اروپا را در دست داشت، هنوز مارکس جوانی فیلسوف منش بود ولی مارکس که به کمال رسید، پرودن را از صحنه زنده مبارزات به گوشه دانشگاهها راند.

حتی فتوحات بیشتری کرده اند چیست؟ بخصوص که میبینیم نهضت اسلام، از همان مرحله اول، دچار اختلافات سیاسی شد و از مسیر اصلی خود منحرف گردید و پیشوایان واقعی اسلام نیز خود بدین نکته معترف بوده اند.

پس اسلام چه کرده؟ و از آن همه فداکاریها و مبارزات پیغمبر و یاران خداپرست و دلیرش چه نتیجه ای گرفته شده است؟ اگر فتوحاتی داشته با آن دیدی که ما به دین مینگریم حائز اهمیتی نیست، بخصوص که اغلب این فتوحات به دست سلاطین بنی عباس و بنی امیه و امثال آنان صورت گرفته، ارتباط واقعی و مستقیمی با حقیقت اسلام نداشته است.

این قضاوت از این جهت تا حدی صحیح است و کشورگشائی و بسط فتوحات نظامی و قدرت امپراطوری اسلامی را نباید هدف اساسی اسلام تصور کنیم و نه جزء نتایج بزرگ این نهضت بدانیم. اگر با آن دیدی که به دین باید بنگریم به اسلام نگاه کنیم، این مشکل نه تنها حل خواهد گردید بلکه از نتایج درخشان و پیشرفت و پیروزیهای اسلام در شگفت خواهیم شد.

دین تنها عاملی است که وظیفه دارد در شاهراه تکامل کلی خلقت، بشر را نیز وادار به ترقی و تکامل کند و همانگونه که عللی موجب شده است تا جماد به نبات و نبات به حیوان و حیوان به انسان ارتقاء یابد و تکامل پیدا کند، دین نیز علتی است که این داستان شگفت انگیز خلقت را دنبال میکند و انسان را نیز به سوی سر منزلی که میبایست بدان برسد میکشاند و روح

او را به قله های رفیع عرفان و انسانیت پرواز میدهد و حتی از آن وادی نیز بالاتر برده مکان و زمان را زیر پایش مینهد. پس میتوان چنین تعبیر کرد که دین محرک انسان برای طی نردبان تکامل است، و به عبارت دیگر، دین کارخانه ای است که در آنجا "انسان واقعی" ساخته میشود و ما نیز از دین باید جز این انتظاری نداشته باشیم.

حال باید دید که آیا اسلام توانسته است در این راه توفیق حاصل کند و نمونه هایی از ساخته های خود را در بازار بشریت عرضه بدارد یا نه؟

برای تحقیق در این موضوع، با کمال تعجب، باید همراه تاریخ، به سراغ بعضی از مردان و زنانی که از میان توده گمنام و بندگان و بردگان مظلوم و از پا افتاده برخاسته اند رفت، یعنی به سراغ همان کسانی رفت که تاریخ همیشه از ثبت نام آنان عار داشته، اغلب در برابر کاخهای مجلل سلاطین و در میدانهای جنگ و در پیشگاه خداوندان زر و زور زانو میزده است، ولی این بار میبینیم که همین تاریخ اشرافی پرست و خودپسند، به چادرهای کهنه و کوخهای ویران بردگان افریقائی و پابرهنگان گمنام صحرای عربستان و افراد ناشناس و بی اهمیتی چون ابوذر، مردی از قبیله غفار، و سلمان، آوارهای از ایران و بلال، برده ای ارزان قیمت می رود و جزء به جزء زندگی آنان را با حرص و ولع بسیاری ضبط میکند و با نهایت

افتخار تقدیم نسل آینده انسانیت میدارد! و همچنین باید تحقیق کرد که چرا و از کی، تاریخ متفرعن و درباری چنین فروتن و متواضع گردیده است؟^۱

^۱. این بزرگترین حرفی است که میتوان درباره تاریخ گفت بنا به اصطلاح آقای سید جعفر شهیدی نویسنده روشن و توانای ما - ولی نه به معنایی که ایشان در کتابشان آورده اند - آن را باید بزرگترین "جنایت تاریخ" به شمار آورد. این مطلب را نیز آقای اخوان امید - که بهتر از هر کس میتواند بگوید که نسل فعلی چه میکشد - در "میراث" خود خطاب به دخترش، بدین زیبایی بیان کرده است:

... این دبیر گیج و گول و کوردل: تاریخ،
تا مذهب دفترش را گاهگه میخواست
با پریشان سرگذشتی از نیاکانم بیالاید،
رعشه میافتادش اندر دست.
در بنان درفشانش کلک شیرین سلک میلرزید،
حبرش اندر محبر پر لایقه، چون سنگ سیه، می بست
زان که فریاد امیر عادل چون رعد برمیخاست:
- "هان! کجائی ای عمومی مهربان؟ بنویس:
ماه نو را، دوش، ما با چاکران در نیمه شب دیدیم.
مادیان سرخ یال ما سه کرت تا سحر زائید.
در کدامین عهد بوده هست اینچنین، یا آنچنان، بنویس!"
لیک، هیچت غم مباد از این،
ای عمومی مهربان، تاریخ!
پوستینی کهنه دارم من که میگوید
از نیاکانم برایم داستان، تاریخ!...

پس برای دست یافتن به نتایجی که از نهضت اسلام عاید گردیده، نباید به فتوحاتی که در آسیا و افریقا و اراضی جنوب اروپا شده است نگریت بلکه، به پیشرفتهائی که این نهضت در اعماق افکار و مغز و دل و جان گروه معدودی از پیروانش کرده است باید توجه نمود.

فتوحاتی که اسلام در وادیهای پر پیچ و خم و صعب العبور ارواح این عده کرده است، در نظر کسانی که برای حقیقت و انسانیت بیش از قدرت و سیطره نظامی و ظاهری ارزش قائلند، وسیعتر، حیرت آورتر و بااهمیت تر جلوه میکند.

فتوحات اسلام در تاریخ کشورهایمانند روم و ایران و در سرگذشت کشورگشایانی چون چنگیز و دارا و ناپلئون و امثال این "بیمخان نامدار"، بی نظیر نیست، ولی، یک مرد گمنام بیابان نشین و نیمه وحشی مانند جندب بن جناده را ابوذر غفاری ساختن، در هر مکتب و نهضتی کم نظیر است و اگر نتایج اسلام جز تربیت چهار پنج "انسان" همچون ابوذر و سلمان و عمار و یاسر و بلال نمی بود، کافی بود که عقل از پیروزیهای که اسلام به دست آورده است خیره ماند و به شگفت آید.

ولی افسوس که چنان حق این رادمردانی که افتخار تاریخ اسلام به شمار می آیند ضایع گشته که پیروان همان دینی که به نیروی فکر و شمشیر اینان در دنیا تقویت شده است، با آنان نا آشنا مانده اند و به درجات رفیعی که این نمونه های انسانیت در سلسله تکامل بشری پیموده اند، پی نبرده اند و حتی از شرح حال مختصر آنان نیز اطلاع درستی ندارند.

ما با این سستی و سهل انگاری که در تباه کردن حق این پیشوایان حق و مجسمه های تقوی و شهامت به خرج داده ایم، به حقیقت و انسانیت ضربه ای وارد کرده ایم که جبران آن دشوار است و در این تقصیر، همه مسلمانان شریکند، اما با کمال شرمندگی و تأسف باید اذعان کنیم که شیعیان از این ذنب لایغفر سهم بیشتری میبرند و در این پایمال کردن حق و حقیقت از برادران خود پیشتر رفته اند زیرا آنان در این اواخر با تألیف رسالاتی در شرح زندگی این پیشوایان عالقدر اسلام تا حدی گذشته را جبران کرده اند، ولی شیعیان همچنان در غفلت خود پابرجا و ثابت قدمند.

شگفت انگیزتر آنکه اغلب این کسانی که از سران انقلاب اسلامی به شمار میروند، در آن روزگاری که حکومت بر ابوبکر و جانشینان وی قرار گرفت و علی پیشوای شیعیان محروم گردید و حقش پایمال گشت، پروانه وار گرد حقیقت میگشتند و با آن دستگاهها مبارزه میکردند و در آخر نیز در پیش پای علی بال و پر جان خود را سوختند و به یقین میتوان گفت با این خویشتن سوزی واقعیت اسلام را به ودیعه به دست تاریخ سپردند و با مبارزات و مقاومت های دلیرانه خود در برابر تغییر رژیم اسلامی، بشریت را از دست یافتن به چشمه حقیقت و معرفت، به رغم جاه طلبان و منافقان محروم نگذاشتند.

ابوذر یکی از این چند نفر و یکی از همان رهبران و منجیان آزادی است که امروز بشریت او را آرزو میکند و بخصوص از هنگامی که ماشین، بحران شدیدی در عالم اقتصاد ایجاد کرده، مسائل اقتصادی را اساسیترین مسائل زندگی و مبنای همه چیز قرار داده است، نظرات

وی اهمیت بیشتری یافته است و باز همان صحنه ای که در شام و مدینه به وجود می آورد و محرومان و مستمندان را گرد خود جمع میکرد و آنان را علیه رباخواران و پول پرستان و اشراف زراندوز تحریک مینمود، اکنون نیز ایجاد گشته مسلمانان جهان به سخنان دلنشین و نظریه های صائب و نطقهای آتشین وی گوش فرا میدهند و گوئی او را در اقصای تاریخ به چشم میبینند که ستمدیدگان و بیچارگان را در مسجد جمع کرده آنان را به شدت علیه کاخ نشینان سبز و دستگاه چرکین عثمان تحریک میکند و فریاد میزند:

"و الذین یکنزون الذهب و الفضة و لا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم"^۱

"ای معاویه! این کاخ را اگر از پول خود میسازی اسراف است و اگر از پول مردم، خیانت!"

"ای عثمان! گدایان را تو گدا کردی و ثروتمندان را تو ثروتمند ساختی."

مشهد ۱۳۳۴ - علی شریعتی مزینانی

^۱. سورة توبه، آیه ۳۴

برقی از نور

ابوذر گفت: سه سال پیش از آنکه پیامبر خدا را دیدار کنم نماز خواندم، گفتم: برای که؟ گفت: برای خدا، گفتم: به کجا می‌گرائیدی؟ گفت: بدانجا که او مرا متوجه می‌ساخت.

رؤسای قبیله غفار گرد هم جمع شده بودند و شور می‌کردند. دیرگاهی بود که باران نیامده نیکی آنان را فراموش کرده بود، بیچارگی و تنگدستی بدیشان روی آورده چهارپایان و گوسفندانشان را سخت ناتوان ساخته بود، همه از یکدیگر می‌پرسیدند: چرا خدایشان منات با این همه زاریها و توسلها و قربانیهای بسیار آنان را ترک گفته و دشمن داشته است؟

موسم باران گذشته است و نه ابری در آسمان دیده میشود و نه اثری از باران پدیدار است، آیا گمراه شده اند و خشم خدائی آنان را در خود فرو برده است؟ نه! برای نزدیکی به خدا قربانیها شده است، خونها ریخته، نیایشها کرده اند، نه گمراه گردیده اند و نه خدایشان بر آنان خشم گرفته است ولی در کار آسمان چه باید کرد؟

مردان غفار را در آن دستی نیست و جز خدای توانا و بزرگشان "منات" کسی را در فرستادن باران و زنده گردانیدن زمینهای مرده و سوزان دخالتی نتواند بود، چاره ای نیست مگر دسته جمعی، مرد و زن با خشوع و خضوع و زاری و تضرع بیرون روند و به رحمت و بخشایش منات امیدوار باشند شاید او بر حال زارشان رحمت آرد و بادی که ابرها را بدان سرزمین براند بر انگیزاند و از سحاب فیضش باران رحمتی فرستد، زمین مرده را زنده سازد و رنجشان را به آسایش و آسانی بدل کند...

قبیله برای خروج به سوی منات آماده شد و همگی به سراغ شترهاشان رفتند، انیس نیز بر شتر خویش نشست و هی زد، شتر برخاست و همراه قافله به سوی کرانه دریائی بین مکه و مدینه، -آنجا که منات در آن نصب گردیده بود - روانه شد، انیس اطراف خود را نگریست برادرش را ندید، شترش را خوابانید و با شتاب به خانه رفت و آواز داد: "جندب! جندب!"
داخل خانه شد و او را دید که با کمال خونسردی و آرامش بدون قصد و تصمیمی بر بستر خویش لمیده است.

- مگر صدای جارچی که امر به خروج میداد به گوشت نخورده است؟

- چرا، ولی من بی میلی و کراهت شدیدی را از زیارت این منات در خود احساس میکنم.

- خاموش باش! از او آمرزش بخواه. آیا از اینکه سخن تو را بشنود و بر تو بلائی نازل کند
نمیترسی؟

- تو گمان میکنی که او ما را میبیند و سخنان را میشنود؟

- امروز تو را چه میشود، جن زده شده ای؟ بیمار شده ای؟ هان! توبه کن! شاید توبه
ات را بپذیرد.

ابوذر شانه شانه ای کرد و در بستر خود غلتی زد و هیچ نگفت.

انیس گفت: برخیز! برخیز! کاروان رفت و مردم از ما جلو زدند.

سپس همان جا ایستاد تا ابوذر را با خود برد. انیس با چستی بر مرکبش پرید ولی ابوذر
گرفته و خاموش به طرف شترش رفت و سوار شد.

انیس رو به برادرش کرد و گفت: "از اینکه عقیده ات را آشکار کنی بترس زیرا مردم بی
شک تو را علت نیامدن باران و خشم خدا بر خود خواهند دانست و سخت آزارت خواهند
کرد" و آنگاه به ذکر فضائل منات در میان عرب پرداخت و مناقب وی را بر شمرد.

ابوذر نیز این سخنان را از روی اکراه و اجبار میشنید ولی خاموش بود و سخت در اندیشه
فرو رفته بود. پس از چند روز کاروان به حضور منات مشرف شد، در حالیکه جوشی از شوق
به وصال منات در آنان برانگیخته شده بود، شترها را خوابانده با قربانیهایی که همراه داشتند

هلهله کنان با تعظیم دعا میخواندند و به پیشگاه پروردگارشان با دلی آکنده از خضوع و جانی گرم از ایمان شتافتند، قربانیها را کشتند و خونهای سرخ و پاکی که منات، به روی خاک ریخته آن را بسیار دوست میداشت، زمین را رنگین ساخت.

ابوذری بی آن که در این ماجرا شرکتی کند و جنب و جوشی چون دیگران داشته باشد پیوسته آنچه را میگذشت مینگریست و دو چشم تیزبینش مرموزانه بین منات و قبیله اش میچرخید و از غفار و سادگی و نادانیش در شگفت بود، از این خدای سنگی ساکنی که از آنچه در پیشگاهش میگذرد بیخبر است و این دودهای آتشین را که از اعماق دلهای سوخته و پرستنده خارج میشود و او نمیشنود سخت تعجب میکرد که، با این همه، چگونه میتواند پاسخ آنان را بگوید و در این راه سالیان دراز مؤمن و ثابت قدم نگاهشان بدارد.

شب فرار رسید و چادر سیاهش را بر منات و پرستندگان منات کشید، جامه سیاه شب همه چیز را فرو پوشانیده بود مگر ستارگان درخشانی را که در آسمان صاف میدرخشیدند و آتشیهای نیمه جانی را که برافروخته بودند تا هر کس جایی برای خود برگزیند و مکانش را بشناسد.

انجمنهای داستانسرایان جا به جا تشکیل شد و ابوذر به جمع شیوخ و بزرگان پیوست. داستان درباره خدایان و عظمت آنان بود. این یکی از منات سخن میراند و آن دیگری داستانهای شیرین و شنیدنی از لات و عزی، دختران خدا و شفاعت آن دو در نزد وی نقل

میکرد. هنگامی که مردی از مقام و جایگاه بلند سعد سخن میگفت یکی از میان انجمن در سخن وی دوید و گفت:

- خبر آن مردی را که به سعد دشنام داده است شنیده اید؟

همگی دسته جمعی:

- نه، مگر چه گفته است؟

- مردی به پیشگاه سعد روی می آورد که شترهایش را به وی وقف کند، تا نزدیک سعد میرسد شترها رم کرده هر یک در بیابان به سوئی پراکنده میشوند، مرد خشمگین میگردد و چون از جمع آوری آنها ناتوان میشود از شدت غضب سنگی برداشته بر سعد میکوبد و میگوید: "تو را از جانب الله خیری نیست" سپس از او روی پیچیده از پی شترهایش میرود و با خود میگوید:

"پیش سعد آمدم تا ما را متحد و مجتمع سازد ولی او ما را از هم پراکند و دیگر از پیروان سعد نخواهیم بود، مگر سعد جز تکه سنگی که در گوشه ای از زمین افتاده به نیکی و بدی نمیخواند چیز دیگریست؟"

یکی با صدای بلند و خشم آلود گفت:

- به خدا این مرد کافر شده است... خوب، بعد چطور شد؟

- بعد، هیچ طور نشد!

همه سرها را پائین انداختند و در اندیشه ای آمیخته با شک و شگفتی فرو رفتند مگر ابوذر، که این داستان قلب او را از اطمینان و ثبات آکنده کرد. شنیدن این ماجرا آنان را جرئت بخشید تا دربارهٔ بتها به تفکر پردازند و به نقل این گونه داستانها گستاخ گردند. یکی از آنان گفت: آیا داستان عدی بن حاتم را شنیده اید که از عبادت فلس سر پیچیده و بت پرستی را رها کرده نصرانی شده است؟

گفتند:

- نه، چه بوده است؟

- صیفی، خادم فلس، ماده شتر زنی از قبیلهٔ بنی علیم را، که همسایهٔ مالک بن کلثوم بوده، میگیرد و آن را برداشته و با خود میبرد تا به دربار فلس وقف کند، صاحب شتر دست به دامن مالک میشود تا از بردن شتر جلوگیری کند، مالک بر اسبی برهنه سوار میشود و نیزه اش را بر میگیرد و در پی صیفی میتازد و خادم و شتر را نزد فلس مییابد، مالک بانگ میزند:

- جلو شتر همسایه ام را ول کن!

- آیا خدایت را کوچک میشماری؟

- مالک با نیزه بر او حمله میبرد و خادم افسار را از گردن شتر باز میکند و مالک آن را برداشته میبرد، خادم به فلس پناه می آورد و در کنار او میایستد و رو به سوی مالک میکند و دستهایش را به حال تضرع بلند کرده در حالی که مالک را به فلس نشان میدهد میگوید:

"ای پروردگار! مالک بن کلثوم امروز شتر زیبائی را از تو گرفت و پیمان شکنی کرد. ای پروردگار تا امروز کسی به من ستم نکرده بود".

و به شدت فلس را علیه مالک تحریک میکند و از او میخواهد که مالک را به عقوبت سختی دچار سازد.

عدی بن حاتم با مرد دیگری که همراهش بود نزدیک فلس نشسته بودند و هر دو واقعه را میدیدند و آن سخنان را میشنیدند.

عدی میگوید:

"ببینید امروز چه بر سر مالک خواهد آمد".

ولی روزها میگذرد و کاری نمیشود، عدی هم پرستش او و دیگر بتها را رها میکند و نصرانی میگردد.

همه باز سرها را پائین انداخته به اندیشه فرو رفتند، ابر سیاهی بر چهره هاشان نشسته بود، ابوذر احساس کرد که آرامشی در روحش میدود.

این داستان همچون آب سرد و گوارائی که در جگر سوخته تشنه ای بریزند، در دل او اثر کرد.

انجمن از هم پراکنده شد و همگی، در اطراف منات، بر بسترهای خویش دراز کشیدند و چرت پلکهای همه را به هم آورد.

نفیر خواب از هر سو برخاست و شب، آرام و خاموش همه را زیر بال گرفت اما ابوذر بر بستر خود رو به آسمان، دراز کشیده دیدگان خود را به ستارگان دوخته بود و به داستانهایی که در انجمن شنیده بود می اندیشید، خود را منکر این بتها و توانائی و خدائی آنها میدید و زیر لب زمزمه میکرد:

"آیا منات غیر از پاره سنگی که نه به رستگاری میخواند و نه به گمراهی چیز دیگری هست؟!"

ناگهان فکری به مغزش روی آورد، از خوابگاهش برخاست و آرام آرام به راه افتاد تا به منات رسید و در برابر او ایستاد، او را مجسمه بیحرکتی دید که نه چیزی احساس میکند، نه میشنود و نه میبیند، برای آزمایش سنگی برداشت و بر او زد، دید از او عکس العملی، جز همان صدای به هم خوردن سنگی به سنگی دیگر، مشهود نیست، و همچنان در بلاهت و حیرتش غرق است.

از سر کینه گفت:

"آخر تو عاجزی نه قادر، مخلوقی نه خالق، تو نه قدرتی داری و نه توانایی، پس برای چه تو را پرستند و چرا گوسفندهاشان را برایت قربانی کنند و پیشکش تو آورند، قبیله من در گمراهی آشکاری به سر میبرند".

ابوذر آهسته به خوابگاهش برگشت، به آسودگی و آرامش پلکهایش را به هم گذاشت و در خواب عمیقی فرو رفت.

صبح لبخندی زد و عروس آسمان از حجله گاهش بیرون آمد و با دامن لطیفش سر و روی خفتگان را نوازش داد و پرستندگان منات را به جنب و جوش درآورد و بیدارشان ساخت و منات همچنان در بلاهت و سکوت غرق و در جایش پابرجا بود، نه چیزی حس میکرد، نه میشنید و نه میدید.

مرد و زن همگی برای تبرک گرد او چرخیدند، جز ابوذر که خود را شریک نساخت و از آنان پشت کرد و شترش را سوار شد.

طایر فکرش در این هستی وسیع میپريد، سرش را به آسمان بلند کرده رفعت و عظمت آن را مینگریست، با خود گفت: "چگونه این آسمان بر افراشته شده؟ چه کسی آن را بنا کرده است؟" به خورشید نگاه کرد مثل اینکه چیز تازه ای میبیند، آن را در فضای بیکرانه ای شناور یافت و میاندیشید که چگونه از سراپرده اش سر زده و میدرخشد و منازلش را میپیماید تا به سینه آسمان میرسد و از آنجا فرود می آید و در افق پنهان میگردد.

فکر میکرد چگونه پس از آن، شب سیاه فرا میرسد و این ستارگان درخشانی که نور آرام و خاموششان را میافشانند سیاهی آن را از هم میدرند.

غرق در اندیشه ای شد که طلیعه یقین بود، اندیشه ای که شک را مانند آتشی که در هیزم خشک افتد میسوخ.

طواف پایان یافت و همه آماده حرکت شدند، انیس به طرف ابوذر آمد و برابر وی ایستاد و لحظه ای بی آنکه سخنی بگوید در چهره او خیره شد، دید که در امواج افکارش غرق است، هیچ نگفت و با قافله به سوی غفار روانه گردید، ابوذر نیز همچنان ساکت و متفکر در حرکت بود تا کاروان به دره ای سرازیر شد، نگاه کنجکاوانه اش را به کوهستانهای اطراف انداخت که کوهها را چه کسی بر افراشته و چگونه بر افراشته شده است؟! گوئی ابوذر برای اولین بار دیده بدین جهان و شگفتیهایش گشوده است، به زمین نگریست که: چگونه این زمینها چنین مسطح و هموار گردیده است.

اندیشه ها در کاسه سرش میجوشید و حیات در دلش جنبش تازه ای میافت، شعاعی از نور هدایت را دریافت که در اعماق قلبش میتابد و آن را گرم و روشن میسازد و تیرگی شکها و گمراهیهای را که سالیان دراز در آن میزیست از هم میدرد.

ابوذر همچنان به همراه کاروان میرفت تا به غفار رسیدند. مرد و زن از شترهای خویش فرود آمدند و ابوذر یکسره ساکت و تنها به خانه خویش روان شد، خانه ای که مثل گور

تاریکی و سکوت مرگباری بر آن حکومت میکرد، وارد خانه شد و یکسر به خوابگاهش رفت تا خستگی و کوفتگی سفر را بریزد و اندکی به خواب رود، اما خواب از چشمش گریخته بود و پرندۀ خیالش از جایی به جایی میپرید، گاهی در اوج آسمانها به پرواز در آمده از خود میپرسید که چه کسی آن را بر افراشته و گاهی در زمین مینگریست که آن را کی گسترده و هنگامی نیز در خود فرو میرفت و درباره کسی میاندیشید که وی را آفریده و دیده ای بخشیده است که بدان میبند و زبانی که بدان سخن میگوید و فطرتی که خیر و شر و تقوی و فساد را الهام میکند. با خود گفت: "بیشک آفرینندۀ آسمان از آسمان عظیمتر و خالق انسان از خود انسان بزرگتر است و آنکه این هستی بزرگ و شگفت آور را ایجاد کرده مسلماً از منات و لات و عزی و اساف و نائله و سعد و غیره برای پرستش شایسته تر است، اوست که خلاق مبتکر و نقاشی تواناست و این سنگها را نه قدرتی و نه ابتکاری است".

رفته رفته دریافت که سروری قلبش را فرا گرفته، اشعه ای از یقین پرده های تیره ای را که دست شک بر دیدگانش افکنده بود از هم می درید، آتش شوق بر جانش چنان شعله زد که اشک در چشمانش گشت و به خاک افتاد و در پیشگاه پروردگار جهانیان سجده کرد.

ابوذر تشنه یقین بود و در جستجوی همین چشمه بود تا بدان دست یافت، و از آب سرد و گوارای حقیقت کام دل تشنه خویش را سیراب ساخت.

سر از سجده طولانی برداشت و در حالی که اشکهای چشم و قطره های سرد عرق به هم در آمیخته چهره گندمگون و دستهای لاغرش را تر کرده بود به خوابگاهش برگشت. بر سیمایش پرتوی ملکوتی تافته بود و روح خداوندی در آن آشکار گشته چشمش را بینا و دلش را بیدار ساخته بود. با این گریه ها که در اولین سجده خویش به درگاه پروردگار کرد، عقده هائی که سالیان دراز گلویش را میفشرد و سینه اش را تنگ کرده بود باز شد و آن شب را ابوذر از همه شبها سبکبارتر و آرامتر به خواب رفت.

صبح دمید، و با سر انگشتان لطیفش همه چیز را لمس میکرد و به در و دیوار جهان دست میکشید تا برای ابوذر روزنه ای به سوی ابدیت باز کند، ابوذر آهسته برخاست و دو دستش را به آسمان بلند کرد و با آهنگ مشتاقانه و دلنشینی خدا را میخواند. در این هنگام انیس وارد شد و برادرش را ایستاده و خاشع دید، خواست با او گفتگو کند ولی این منظره تازه و شگفت انگیز آنچنان او را مبهوت ساخت که خود را فراموش کرد، ایستاد و به برادرش متحیرانه مینگریست و او همچنان در راز و نیاز با دوست تازه ای که جستجوی بسیار، او را بدو آشنا ساخته بود و پس از هجران درازی به وصالش رسیده بود، غرق شده از آمدن انیس آگاه نشد، انیس همچنان مبهوت بود و در آخر به خود آمد و گفت: چه میکنی؟!

ابوذر رویش را برگرداند و برادرش را دید و گفت:

- نماز میخوانم.

- برای که؟

- برای خدا.

- یعنی اله؟... نماز که جز در پیشگاه نهم و یا منات درست نیست.

- نه برای لات نماز میخوانم و نه برای بت دیگری.

- پس برای کی نماز میخوانی؟

- ... من در طبیعت، در این هستی بیکرانه، نشانه ای یافتم که مرا به خدائی غیر از خدای شما رهبری کرد، او بزرگ و توانا است امیدی نیست که عقل بتواند به کنه او برسد و یا با درس و بحث او را دریابی، او نیروئی است که از همه آنها بزرگتر است و احاطه بدان ممکن نیست.

- برای خدائی که نه او را میبینی و نه می یابی نماز میخوانی؟!

- او را نیافته ام ولی نشانه اش را پیدا کرده ام.

- چیز عجیبی است! خدائی را که در پیش چشم مجسم است، خدایانی را که هر وقت بخواهی آنها را می یابی رها میکنی، این سخن از تو بسیار عجیب است ابوذر.

- این خدایان، جز سنگهایی که نه چیزی میفهمند و نه نفع و ضرری به حال کسی دارند، چیز دیگری نیستند.

- عقلهای ما و پدرانمان را باطل می‌شماری؟!

- ای انیس! آخر گناه من نیست اگر پدرانمان در نادانیشان کور دل بوده اند، دین ما ای انیس بسیار واهی است و همچون تارهای عنکبوت، سست. فرض کن یکی از ما به سفر میرود، در راه چهار تا سنگ بر میدارد یکی از آنها را که زیباتر است پروردگار خود ساخته سه تکه سنگ دیگر را برای بار گذاشتن دیگش اجاق می‌سازد، یک تکه سنگ را خدای خود می‌گیریم برای آنکه از آن خوشمان آمده تکه های دیگر را زیر دیگمان می‌گذاریم زیرا در چشممان جلوه ای نداشته است؟

این بسیار عجیب است!

- ما هیچوقت در مسافرتان چنین کاری نمی‌کنیم، فقط برای پیروی از اعمال خانه کعبه این سنگها را اختیار می‌کنیم و آنها را ذاتا نمی‌پرستیم، بلکه به جای اساف و نائله، که در خانه کعبه نصب گشته اند، پرستش می‌کنیم.

- اساف و نائله که جز دو تا زناکار چیز دیگری نیستند. تو دوست داری که دو تا زناکار را پرستی؟!

- این چه حرفی است ابوذر؟!

- اساف در یمن عاشق نائله شده بود و دو نفری به عنوان زیارت به داخل کعبه آمدند، تا مردم چشمشان را چپ کردند و خانه خلوت شد از هم کام گرفته زنا کردند. صبح روز دیگر

زوار کعبه دیدند هر دوی آنها مسخ شده اند. برای عبرت مردم آن دو را در کعبه نهادند، مدت درازی که بر این واقعه گذشت خدا شدند و لایق پرستش! اینها خدایان شما هستند! ^۱

- پس با این همه معجزاتی که از آنها سر میزند چه میگوی؟

- معجزه ای از آنها سر نزده و هرگز نخواهد زد، آنها را نه قدرتی است و نه قوتی، هر چه بوده از جانب خداوند است و به غلط بدانها نسبت داده اند. همین دیروز به زیارت منات رفتیم و امید داشتیم که ابرها را گرد کند و باران بفرستد، گوسفندهامان را برای تقرب به وی قربانی کردیم، چه کار کرد؟ هیچ کار، نه از این جهت که بر ما خشم گرفته و از شدت معصیت ما، یا از کوتاهی که در امور واجب کرده ایم دلگیر شده است، نه، بلکه از آن جهت که هیچ کاری قادر نیست انجام دهد.

- بس است... بس است.... نزدیک است که سخنان تو را بپذیرم و در خدایانمان شک کنم.

- این آرزوی من است، من ای انیس امیدوارم که تو هم مانند من از اینها بیزار گردی و هنگامی که میخواهی دعا کنی به سوی خدائی که سازنده آسمانها و زمین است بگرایی.

^۱. افسانه هائی است که بین اعراب راجع به بتها رایج بوده است.

- مگر دینمان را هم همانطور که لباس کهنه را از خود میکنیم میتوانیم به آسانی دور
بیندازیم؟

- آری انیس، وقتی که دین ما چون جامه کهنه ای باشد این کار آسان است.

مادرشان "رمله"^۱ وارد شد و آن دو ساکت شدند، سپس بدانها رو کرده گفت: عقیده
پسرانم چیست؟

انیس: در چه موضوع؟

مادر گفت: در همین وضعی که دچار شده ایم. درهای آسمان که به روی ما بسته شده
است و بارانی نمی آید، زمینها خشک شده سختی و تنگدستی شدیدی به ما روی آورده
است.

انیس گفت:

رأی رأی تو است.

من معتقدم که پیش دایتان برویم، او صاحب جاه و مال فراوانی است.

^۱. رمله دختر وقیعه از غفار است.

ابوذر گفت:

رأی رأی تو است، هر چه باید بشود خدا پیش خواهد آورد.

خشم ابوذر

شرم و پارسائی و فروتنی ابوذر همچون عیسی بن مریم است.

محمد

ابوذر و انیس با مادرشان به قصد منزل دائیشان از غفار بیرون رفتند. ابوذر به اطراف خود مینگریست، در آنچه میاندیشید دقت فراوان میکرد، به هر چه مینگریست بزرگی آفریننده آن را میدید و یقینی بر یقینش میافزود. ناگهان از دور در و دیوارهای مکه نمایان گردید و گوئی چنین مینداشتند که سختی و شدتشان به زودی پایان خواهد یافت. به شترهایشان هی زده و تند کردند تا هر چه زودتر آخرین مرحله مشقات و تیره روزیهای خود را طی کنند و به سعادت و راحت برسند.

ابوذر و انیس و مادر، بر دائیشان وارد شدند و در خوشبختی و راحت غرق گشتند. روزگار رام شده بود و زندگی به رویشان لبخند میزد، مدتی در آنجا راحت و خوش گذرانیدند و

دائیشان این مهمانان را بسیار عزیز شمرده اکرام فراوان میکرد و مورد محبت بسیاری قرار میداد. قبیله کم کم درک کردند که دوستی و نزدیکی زیاد اینان با وی موجب میشود که آنان از چشم وی بیفتند حسدها بالاخره تبدیل به کینه و خصومت‌های شدیدی گردید، تا اینکه مجلسی تشکیل داده، شور کردند و نقشه ای کشیدند و برای اجرای آن مردی را مأمور کردند. این مرد بر دائی انیس و ابوذر وارد شد و در گوشه ای خموش و آرام بنشست و به طور اسرارآمیزی سرش را پائین انداخته قیافه ای گرفته بود که هر کسی را به شک میانداخت و به کنجکاوی وادار میکرد.

دائی ابوذر پرسید: خیر باشد، چیه؟!

مرد با حزن و تأثر ساختگی گفت:

- برای تذکر نکته مهمی آمده ام و اگر ارادت و خلوص ما نسبت به تو نبود هیچگاه در صدد بر نمی آمدم که این خبر را به گوشت برسانیم و تو را از آن آگاه سازیم، ولی اخلاص، ما را به سوی تو کشانده که آن پرده های ضخیمی را که بر دیدگانت کشیده اند از هم بدریم تا آنچه را که در غیاب تو میگذرد ببینی، واقعا جای تأسف و تأثر است که مشاهده میکنیم نیکی را به بدی و احسان را به زشتی پاداش میدهند!

دائی ابوذر دانست که زیر کاسه نیم کاسه ایست و این ماجرائی دراز در پی دارد، سخت آشفته شد، سراسیمگی و پریشانی فراوانی در خویش احساس کرد، پرسید:

- روشتر صحبت کن، قضیه چه بوده؟

- انیس...

- چه کار کرده؟

- هر وقت از خانه بیرون میروی با زنانت مینشیند!

- نه دروغ است، تهمت است!

- ما هم خیلی دلمان میخواست که این خبر دروغ و تهمت باشد ولی افسوس که عین حقیقت است.

- آخر به چه دلیل؟

- از هر کسی میخواهی پرس، تمام قبیله آن را دیده اند و از آن خبر دارند، آیا دوست داری غیر از من از زبان دیگری هم بشنوی؟

- نه، بس است.

شرمنده و محزون سرش را پائین انداخت، و درد سوزناکی را در دلش احساس کرد و همچون افعی خشم آلود از خانه بیرون خزید، هر چه خواست آتش غضب را فرو نشاند و خود را تسلی دهد نتوانست، شب و روز در غم و اندوهی عمیق و جانسوز غرق بود و از آن

پس بر خلاف همیشه با سردی و سکوت با انیس و ابوذر برخورد میکرد و هر گاه گرد هم مینشستند بهت و حیرت اسرارآمیزی بر آنان سایه میانداخت.

روزی ابوذر در چهرهٔ دائیش این آثار حیرت و اضطراب را دید و به تشویش درونی او پی برده پرسید:

- چرا این طوری؟ چند روز است تو را ناراحت میبینم مثل اینکه از ما بیزاری، کم صحبت میکنی زیاد توی فکری؟!

- چیزی نیست.

- نه، لابد چیزی هست، چیه؟ بگو شاید بتوانم اندوهت را تخفیف دهم و در اضطرابت شرکت کنم.

- قوم من مطلبی به من گفتند که بسیار دهن پر میکرد!

- چه گفتند؟

- به من گفتند که انیس عمل فاحشی را مرتکب شده است.

- چه خیال میکنند؟

- میگویند هر وقت خانواده ام را ترک میکنم، انیس به جای من با آنان مینشیند.

چهره ابوذر از شدت برافروخته شد و آتش غضب از دو چشمش که مثل دو کاسه پر خون شده بود زبانه میکشید، گفت:

هر چه نیکی کرده بودی تباه ساختی و از این پس هیچگاه با هم یک جا جمع نخواهیم شد.

صبح دمید

انیس و ابوذر جلو خانه شان در غفار نشسته بودند، مردی از راه رسید و سلام کرده پهلوی آنان نشست. ابوذر پرسید:

از کجائی؟

- از مکه.

- چه خبر؟

- مردی آمده میگوید که پیغمبر هستم و از آسمان به من خبر میرسد.

- با او چه میکنند؟

- سخنانش را نمیپذیرند، آزارش میدهند و همه از او گریزانند و هر کس بر او میگذرد تهدیدش میکند.

- چرا به سخنانش گوش نمیدهند؟

- چگونه به کسی گوش فرا دهند که بر ایشان خرده میگیرد و عقایدشان را باطل میشمرد و اجدادشان را به گمراهی نسبت میدهد و خدایانشان را به دشنام میگیرد؟!!

- او چنین کاری کرده؟

- آری، خدایان را خدای واحدی قرار داده است و این بسیار عجیب است!

ابوذر سرش را پائین انداخت و در جمله "خدایان را خدای واحد قرار داده" میاندیشید، درباره این جمله میاندیشید، ولی تعجب نمیکرد، زیرا همان چیزی را که وی از تفکر و دقت در هستی بدان رسیده بود در این سخن می یافت، مدتی طولانی سر به گریبان برده در اندیشه درازی فرو رفته بود، مرد تازه وارد به ابوذر نگریست و او را خاموش و متفکر دید، سپس اجازه خواست و رفت.

ابوذر رو به انیس کرده گفت:

- سوار شو و بدین سرزمین برو و سخنان این مردی را که میپندارد پیغمبر است و از آسمان به وی خبر میرسد بشنو و به من بازگویی، گفتارش را درست فراگیر و مرا از آن آگاه ساز.

انیس برخاسته بر شترش نشست و به سوی مکه روان گردید. اول به کعبه رفت و طواف کرد و گروهی از مردم را آنجا دید. از مردی که به او برخورد پرسید:

- در این شهر چه خبر است؟

- مرد مرتدی مردم را به دین تازه ای میخواند.

انیس هنوز این سخن را تمام نشنیده بود که تند کرد و مردی را دید که خطاب به مردم میگوید:

"خدا را سپاس میگویم، او را ستایش میکنم و از او یاری میجویم، به او ایمان می آورم و بر او

تکیه میکنم و گواهی میدهم که جز او خدائی نیست، یگانه است و او را شریکی نیست".
یکی از حاضران گفت: دروغ میگوئی.
وی گفت:

"پیشرو^۱ به قبیله اش دروغ نمیگوید. سوگند به کسی که جز او خدائی نیست، من فرستاده خدا به سوی شما خصوصاً و به سوی همه مردم عموماً هستم، خدا شما را همان گونه که

^۱. رائد (پیشرو) کسی است که از طرف قبیله مأمور میشود برود و محل مناسبی را برای زیست قبیله بیابد و قوم خود را از آن آگاه کند و این جمله در عرب مثل شده است.

میخوابید، میمیراند. چنانکه بیدار میشوید بر میانگیزاند، هر چه میکنید حساب میکند، او را بهشتی است سرمدی و آتشی است ابدی". (۱)

یکی از آنان گفت:

- چگونه پس از اینکه استخوان پوسیده ای شدیم بر انگيخته ميشويم؟

آن مرد گفت:

"... هنگامی که ما استخوان و خاک پوسیده ای شدیم آیا به صورت جدیدی برانگيخته ميشويم؟ بگو شما هر چه ميخواهيد باشيد، سنگ يا آهن يا هر چيزی که در نظر شما بسيار بعيد است، و خواهند گفت: چه کسی ما را بازگشت خواهد داد؟ بگو آنکه اول بار شما را آفریده".^۱

انیس ایستاده گوش میداد و آنچه را میشنید با دقت فرا میگرفت. مردم از اطراف وی پراکنده میشدند. یکی از ایشان گفت:

- او کاهن است.

- نه، بلکه شاعر است.

^۱. سورة بنی اسرائیل، آیات ۵۱ - ۴۹ (رک به ش ۲ یادداشتها)

- نه، ساحر است.

انیس سخنان پیغمبر و قومش را گوش میداد و سرش را به تفکر پائین انداخته بود و از اندرونش میشنید که:

"سوگند به خدا که در گفتار او حلاوتی است، به خدا او راستگو است و اینان دروغگویند".

سپس شترش را سوار شد و برگشت و در طول راه درباره محمد میاندیشید و از ماجرای وی در شگفت بود، وی در سکوتی آمیخته با تفکر غرق بود تا به غفار رسید. ابوذر جلو برادرش دوید و با اضطراب پرسید:

- چه خبر داری؟

- مردی راملاقات کردم و چنین میپنداشت که خداوند او را بر دین تو فرستاده است و دیدم که به نیکی میخواند و از بدی نهی میکرد.

- مردم درباره اش چه میگویند؟

- میگویند که او شاعر و ساحر و کاهن است، در صورتی که وی شاعر نیست، زیرا من همه اقسام شعر را میشناسم و سخن او را با اوزان و بحور مختلف شعر سنجیدم و با آن قابل سنجش ندیدم،

ساحر هم نیست، من ساحران را دیده ام و افسون و جادو و طلسمشان را نیز مشاهده کرده‌ام، کاهن

نیز نیست، زیرا کاهنان را هم دیده ام و گفتار او با زمزمه کاهنان و سجع و قافیه سخنان آنان شبیه نیست.

- چه میگوید؟

- سخنان شگفتی میگوید.

- از آنچه میگوید چیزی به یاد نداری؟

- به خدا در گفتارش حلاوتی است ولی از آن چیزی به خاطر ندارم.

- مرا از این خبر قانع نساختی، تو اینجا هستی من بروم و بینم چه خبر است؟

- آری، ولی از قومش پرهیز کن، زیرا ایشان وی را سخت دشمن میدارند و با بغض و کینه بدو مینگرند. ابوذر طاقت نیاورد و مشک کهنه و خشکیده ای را آب کرد و شترش را سوار شد و به راه افتاد، با شوق به سوی آرمانش میراند، آرزوهای دردناکی جانش را میفشرد و مناظر گوناگونی در نظرش مجسم میشد. دین تازه او را به خود مشغول ساخته در امواج تفکر غرقش کرده بود: کجا میرود؟ چگونه بدین مردی که مردم را به مکارم اخلاق میخواند دست خواهد یافت؟ چه کسی نزد وی خواهدش برد؟ اگر از وی سراغ گیرد آیا از آزار

دشمنانش ایمن خواهد بود؟... بالاخره تصمیم گرفت که یکسره به مسجد برود و در جستجوی پیغمبر باشد.

ابوذر به مکه رسید و به مسجد رفت و به جستجوی پیغمبر پرداخت. ولی او را نیافت و از او چیزی نشنید، ناچار در مسجد ماند تا خورشید غروب کرد. شب جامه سیاهش را میگسترد و تاریکی دامن کشان می آمد و سکوت و آرامش با خود می آورد. همه خوابیدند و جز عده بسیار کمی بر گرد کعبه طواف نمیکردند. در این هنگام علی برای طواف وارد شد و در گوشه مسجد مرد لاغر اندام و بلندبالائی را دید که عمامه سیاهی بر سر پیچیده در عبای ژنده و پاره پاره ای فرو رفته و خاموش نشسته است. پیش رفت و گفت:

گویا مرد غریب است!؟

- آری.

- با من بیا!

علی و ابوذر به راه افتادند، ابوذر از او چیزی نپرسید. علی نیز با او سخنی نگفت تا به خانه رسیدند، ابوذر شب را در آنجا به سر برد و سحرگاهان در جستجوی پیغمبر از کوچه و بازار میگذشت تا به مسجد رسید. نه کسی از وی سؤالی میکرد و نه خبری میشنید. جستجویش به طول انجامید و آن روز نیز به آخر رسید، غذائی که با خود نیاورده بود و پولی هم برای تهیه نانی نداشت. شب شد، گرسنگی او را آزار میداد و غریبانه به همان جایگاه دوشین خویش

رفت و دراز کشید، عبایش را به خود پیچید و در سرنوشت مبهم خویش به انتظار خواب، میاندیشید. علی این بار نیز بر او گذشت و چون او را بدید ایستاد و گفت:

- هنوز وقت آن نشده که خانه خود را بشناسی؟ با من بیا برویم.

علی او را از زمین بلند کرد و با هم، همچون شب پیش، ساکت و صامت به خانه رفتند. شب سوم نیز علی مهمان خود را به خانه برد و ابوذر همچنان خاموش بود تا علی پرسید:

- به من نمیگوئی کارت چیست و چه چیز تو را بدین شهر آورده است؟

- اگر به کسی نگوئی و قول بدهی که مرا راهنمایی کنی آگاهت میکنم.

- بسیار خوب.

- شنیده ام اینجا مردی است که ادعای پیغمبری میکند، برادرم را فرستادم تا با او سخن بگوید، رفت و برگشت و خبری که به دردم بخورد نیاورد، تصمیم گرفتم خودم او را دیدار کنم، نه او را میشناسم و نه جرئت میکنم از او سراغ بگیرم.

برق شوقی از چشمان علی جست که چهره او را روشن کرد و در حالی که تبسم لطیفی بر لب داشت اندکی در ابوذر خیره شد و گفت:

- کیستی و از کجا می آئی؟

- نامم جندب جناده^۱ و کنیه ام ابوذر است و از قبیله غفارم.

- رستگار شدی! به خدا او پیغمبر است و آنچه بر وی فرود آمده حق است و من اکنون پیش وی میروم^۲، تو نیز از پی من بیا و هر جا وارد شدم تو هم وارد شو، اگر در بین راه کسی را دیدم که خطرناک است تو را ببیند من رو به دیوار میایستم مثل اینکه میخواهم کفشم را درست کنم و تو از کنار من رد شو.

علی و ابوذر در تاریکی شب به راه افتادند. ابوذر احساس کرد که شادی و انبساط مخصوصی سراپای جانش را فرا میگیرد.

همین کوشش موفقیت آمیز بود که او را یکی از برگزیدگان پیغمبر خدا ساخت و او را از پیشقدمان اسلام و از عوامل مؤثر پیشرفت و عظمت آن گردانید.

علی بر در خانه ای در نزدیکی صفا ایستاد و آن را طبق قرار قبلی به طرز مخصوصی زد، شخصی از پشت در به بیرون نگریست و علی را شناخت و در را باز کرد، علی و ابوذر وارد شدند، ابوذر از شوق میپرید و دلش آنچنان در سینه اش به تپش در آمده بود که صدای آن را

^۱. در نام و نسب ابوذر اختلاف است و کنیه او را ابوالذر نیز گفته اند اما مشهورتر همان است.

^۲. برخی گفته اند: علی گفت: فردا صبح پیش پیغمبر برویم.

میشنید، او چند قدم بیشتر از محبوب خود دور نبود، به آرزوی دیرین خویش رسیده و در پیش خود سیمای پیغمبر، طرز گفتار، وضع برخورد با او و مطالبی را که میبایست با او در میان بگذارد در نظر خویش مجسم میکرد و خود را برای برابری با امر خطیری آماده میساخت. هنگام وصال نزدیک میشد.

علی وارد اطاق شد و ابوذر نیز از پی او داخل شد و چشمش به محمد افتاد.

- سلام علیکم^۱

- علیک السلام و رحمه الله و برکاته... از کجائی؟

ابوذر با آهنگ شرم آلود و خفیفی پاسخ داد: از غفار.

سپس بین پیغمبر و ابوذر درباره موضوعات مختلفی گفتگو شد و در آخر ابوذر با آهنگ مطمئنی گفت:

- اسلام را بر من عرضه کن!

- اسلام اینست که گواهی بدهی که خدائی جز او نیست و محمد فرستاده او است و نماز هم به پای داری.

^۱. ابوذر گفت: این سلام من اولین سلامی است که در اسلام ادا شده است.

- من گواهی میدهم که جز او خدائی نیست و محمد فرستاده اوست.

- ابوذر! این موضوع را مخفی بدار و به دیار خود باز گرد و به تبلیغ قوم خود پرداز زیرا من بر جان تو از اینها بیم دارم و هر وقت خبر ظهور ما به تو رسید بیا.

این سخن را پیغمبر از بیم آزار قومش بدو گفت، ولی آیا ابوذر میپذیرد؟ و چون ابوذر میتواند ایمانش را پنهان دارد و آتش عقیده ای را که از اعماق جانش شعله میکشد مخفی سازد؟ نه به خدا، او با هر قیمتی که تمام شود عقیده اش را آشکار خواهد ساخت. ابوذر با لحن محکمی که از آن اطمینان به دین و اتکای به پروردگارش پدیدار بود گفت:

"سوگند به کسی که تو را به حق برانگیخته که بر سر جمع فریاد خواهیم زد!"

ابوذر حس کرد که عطشش رفع شده در تیرگی قلبش سپیده دمی از آفتاب ایمان دمیده است. غرق در عظمت و جاذبه پیامبر شده بود میخواست بداند آیا این چشمه نور و حیاتی که او را از گمراهی نجات بخشیده و کام تشنه اش را سیراب ساخته است چگونه موجودی است؟ از نور است؟ جسم است؟ موجودی آسمانی و ملکوتی است یا بشری عادی؟ آهسته دستش را برد و به شانه محمد گذاشت، ناگهان احساس کرد برقی از نور در جانش میدود و سعادت و ثبات و رستگاری سراسر وجودش را فرا میگیرد.

ابوذر برخاست و به طرف مسجد روانه شد، با سینه ای پر از ایمان و دلی مملو از تصمیم، از سختی اندیشه نمیکرد و از کسی بیمی به خود راه نمیداد. در مسجد گروهی از قریش را

دید، ناگهان فریاد بر آورد: "ای گروه قریش من گواهی میدهم که جز الله خدائی نیست و گواهی میدهم که محمد بنده و فرستاده او است".

ابوذر پنجمین کسی بود که در روزگار غربت و سختی اسلام و در آن شرایط خطرناک و مخوف به پیغمبر دست یاری داد و هنوز نهضت نورس و جوان اسلام آنقدرها قدرت نیافته بود که گوش مردم را بدین گونه فریادهای تحریک آمیز و شعارهای تند آشنا سازد، از این رو فریادی که از حلقوم مردانه ابوذر برخاست چنان هیجان و خشمی در آنان ایجاد کرد که به عزم کشت بر سرش ریختند و با شدت هر چه تمامتر میخواستند با کشتن این اخلالگر خطرناک! برای همیشه این نداها را خاموش سازند. ابوذر بیهوش نقش بر زمین شده بود و مردم، همچنان بر سر و سینه و پهلوی او لگد میزدند تا عباس عموی پیغمبر آمد و به زحمت از میان جمع به او رسید و خود را به روی او انداخت و فریاد زد:

وای بر شما! این مرد را میکشید؟ نمیدانید که او از غفار است و شما در راه بازرگانی به شام از آنجا میگذرید؟...^۱

^۱. مردان غفار راههای کاروانی را میگرفتند و کالاهای تجارتي را غارت میکردند و چه بسا که قبیله غفار، جندب بن جناده را نیز درین غارتها شمشیر به دست دیده اند.

مردم از گرد او پراکنده شدند و ابوذر همچون مجسمه خون آلودی به زحمت کمر راست کرد و آرام آرام به راه افتاد تا به چاه زمزم رسید و خونهای بدن خویش را شستشو داد و اندکی آب آشامید و به قصد خانه خدا به راه افتاد.

ابوذر بر پیغمبر وارد شد و ابوبکر را نزد وی دید.

- از کی اینجائی؟!

- سه روز است.

- چه کسی به تو غذا میداد؟

- مرا جز آب زمزم غذایی نبود.

- ای رسول خدا! اجازه بده من امشب او را غذا دهم.

سه نفری با هم به راه افتادند تا به در خانه ابوبکر رسیدند، ابوبکر در را باز کرد و داخل شدند و وی چند مشت مویز طایف جلو میهمانان خود گذاشت و این اولین خوراکی بود که ابوذر در مکه خورده بود. صبح روز دیگر سر زد، ابوذر در قلبش احساس کرد که شوق فراوانی به آشکار کردن اسلامش دارد.

قلب کوچک او و سینه لاغر و استخوانیش نمیتوانست آن آتش فروزان ایمان را در خود پنهان دارد. آزار مردم جز تحکیم اراده و تصمیم در او تأثیری نکرده بود، روانه مسجد شد و باز بر سر جمع با آخرین قوتش فریاد زد:

ای گروه قریش!... ای گروه قریش!...

مردم بدو روی آوردند و ابوذر از ته دل صیحه زد:

- من گواهی میدهم که جز او خدائی نیست و محمد فرستاده او است.

هیاهویی از جمعیت برخاست و بر سر او ریختند و از کتک سیرش کردند تا غش کرد و به زمین افتاد و این بار هم عباس به دادش رسید و مردم را پراکنده کرد و او را نوازش داد. ابوذر از شدت درد آهی کشید، ولی انبساط و آسایشی در روح خود احساس میکرد و آرامشی را در مییافت که آلام و شکنجه های جسم ناتوانش را از یادش میبرد، برخاست و به سوی پیغمبر محبوبش که تنها امید وی در مکه بود رفت.

ابوذر ماجرا را برای پیغمبر شرح داد، پیغمبر گفت:

- من به سرزمینی که دارای نخلهای خرما است خواهم رفت و گمان نمیکنم جز یثرب^۱ جای دیگری باشد، آیا تو در همان قبیله خودت مبلغ من خواهی بود؟ شاید خداوند بزرگ ایشان را از تو سودی رساند و تو را به وسیله ایشان پاداشی بخشد.

- آری، انجام میدهم.

ابوذر با قلبی مملو از ایمان به خدا و عظمت محمد، رسول وی، به سوی غفار روانه شد و در راه به ماجرای خود، به گرسنگی، شکنجه ها، دیدار پیغمبر و آنچه در این سفر دیده بود میاندیشید و آینده بزرگ ولی مبهمی را در پیش نظرش مجسم میدید، سروری بر چهره اش میدوید و بر لبش لبخندی که خوشنودی و اطمینان را در برداشت نقش میبست، و از اینکه به دین منطقی و خردپسندی راه یافته که جانهای پاک و پر از صفا بدان میگرایند خدا را سپاس میگفت، و از اینکه در این دین، عقاید پدرانش را بر باد رفته میدید و افکار آنان را کوچک مییافت، احساس آزادی و انبساطی در خود مینمود. از دور منظره غفار را بدید و از دیدار برادر و مادرش شوقی در دلش برانگیخته شد. میخواست خودش را به زودی بدانان برساند و آنان را از اسلام آوردنش آگاه سازد.

^۱. یثرب نام پیشین مدینه است.

شترش را هی زد و تند کرد تا به غفار رسید، از شترش پیاده شد و افسار آن را به دست گرفته با خود میبرد که به انیس رسید و فریاد زد:

- تسلیم شدم و پذیرفتم.

- تسلیم شدی و پذیرفتی؟!

- آری انیس، دین او بر حق است و من تو را بدان دعوت میکنم. ابوذر شروع به نقل سرگذشت خود کرد و آنچه را که از وقتی او را ترک گفته تا اکنون که بازگشته، به سرش آمده است شرح داد.

انیس لحظه ای سرش را پائین افکند، سخن شیرینی که از پیغمبر شنیده بود در گوشش طنین انداخت و خاطره روزی که به مکه رفته و او را دیده بود در مغزش بیدار شد، نشئه مطبوعی در دلش احساس کرد، سرش را بلند کرد و گفت:

- من با دین تو مخالف نیستم... من هم تسلیم شدم و پذیرفتم.

- بیا پیش مادرمان برویم و بدو خبر بدهیم.

ابوذر و انیس پیش مادرشان رفتند و مادر تا چشمش به ابوذر افتاد گفت:

- چه دیدی؟

- مردی را دیدم که در جوانمردی برتر و در خوی بهتر و در معاشرت بزرگوارتر و در بحث نیکوتر و در شکیبائی و درستکاری بزرگتر و از زشتی و آزار دورترین قوم خود بود. هیچگاه از او دشنامی شنیده نشده هیچکس او را در ستیز و جدل ندیده است، از این رو او را امین نامیده اند، مردم را به نیکی میخواند و از زشتی و بدی منع میکند، من گواهی داده ام که جز الله خدائی نیست و محمد بنده او و فرستاده اوست و اسلام آورده ام و برادرم انیس هم مسلمان شده است.

- من هم با دین شما مخالف نیستم.... تسلیم شدم و تصدیق کردم.

ابوذر از مسلمان شدن خانواده اش بسیار شاد شد ولی آیا ابوذر به همین قانع میشود و آیا به اینکه برود و در پستوی خانه اش به عبادت خدا مشغول شود خدا را خوشنود ساخته است؟ او چنین کاری نمیکند و باید برود و قبیله اش را به دین خدا بخواند.

ابوذر از خانه بیرون آمد و دید مردم گرد رئیس قبیله (خفاف بن ایما بن رخصه غفاری) نشسته اند و از هر دری سخن میرانند. وارد شد و سلام کرد و گوشه ای نشست، نه برای اینکه با آنها بگوید و بخندد، بلکه برای اینکه آنان را از طلوع صبحی تازه آگاه کند، صبحی که بزودی آنان را از ظلمات به سوی دریائی از نور خواهد کشاند و از فقر و ذلت آزادشان خواهد ساخت و آنان را به قله های رفیع سیادت و آزادی و ثروت بالا خواهد برد.

گفتگو بین آنان همچون نسیم شامگاهی آرام و ملایم در جریان بود که ناگهان ابوذر حکایت خود را در آن میان انداخت و طوفانی برخاست و باد صرصری دیوانه وار وزید و از هر طرف آشوبی بر پا کرد و مشاجره و گفتگوهای تندی از همه سو در گرفت، این طوفان اندک اندک آرام شد و سیاهی باطل با نور حق پراکنده گردید، حق پیروز شد. ابوذر گفت:

- در مکه پیغمبری برخاسته که مردم را به پرستش آفریننده این آسمان صاف و این زمین گسترده و این ستارگان درخشنده میخواند و...

یکی از آن میان سخنش را قطع کرد و گفت:

- تو برای این هستی جز لات و عزى و هبل و منات و نهم، خدای دیگری قائلى؟!!

- او مردم را به آزادی مطلق از پرستش این سنگهای سخت میخواند.

دیگری گفت:

- سنگهای سخت؟! تو هم حرفهای او را میزنى؟

- آرى اینها سنگهای سختی هستند که توانائی جلب نفع یا دفع ضررى از خود ندارند.

دیگری گفت:

- تو هم آن را باور کرده اى؟

- او به دینی میخواند که خردپسند است و وجدان را آرامش میبخشد، او برادری و برابری را بین مردم تبلیغ میکند. بین آقا و بنده جز به عقیده و عمل در پیشگاه خدا فرقی نیست، او راه میان خلق و خالق را باز کرده هر گونه واسطه ای را برای نیل به سوی خدا از میان برده است، بندگان بدون واسطه و شفיעی به او نزدیک میتوانند شد، او میگوید خدا به بندگان نزدیک است، شکایتها و درخواستهایشان را میشوند، و بدانچه در ضمیرها پنهان است آگاهی دارد، محمد به دین حق میخواند، من چگونه آن را نپذیرم؟!

- ابوذر گمراه شده!...

ابوذر گفت:

- سوگند به خدا که ابوذر رستگار شده است و شما گمراهید.

دیگری با خشونت و تندی گفت:

- ابوذر بعد از اینکه با این مرد مرتد روبرو شده است گول خورده مثل او مرتد شده عقاید اجدادش را باطل شمرده است.

ابوذر گفت:

- صبر کن، اجازه بده! من به لات و عزری و منات و هبل و نهم و تمام بتها قبل از اینکه رسول خدا را بینم عقیده نداشتم، خودم فهمیدم که اینها صخره هائی هستند که نه به رستگاری میخوانند و نه به گمراهی.

هیاهو از هر سو برخاست و مردان غفار علیه این انتقادهائی که به خدایانشان شده است با صدای بلند فریاد میزدند.

ابوذر با آهنگ متین و آرامی گفت:

- باید با آرامش تحقیق کنیم، دلیل را تنها با دلیل بگوییم، من جز راهنمایی شما آرزویی ندارم، اجازه بدهید بگویم که چگونه به ناتوانی این بتها پی بردم.

یکی از ایشان گفت:

- نه، خیلی طول میکشد.

و با جمعیت هیاهو کردند. خفاف، رئیسشان گفت:

- بگذارید حرفش را بزنند، حق روشن و آشکار است. عقلتان را که از شما نگرفته اند.

ابوذر گفت:

- روزی آمدم که برای نهم شیر بریزم، مشک شیری را با کمال تواضع و خشوع برداشتم تا تقدیم وی کنم و از این راه میخواستم خشم او را فرو نشانم و رضایتش را به دست آورم، شیر

را که جلو او گذاشتم خواستم برگردم ناگهان چشمم به معبودم افتاد و منظره ای را دیدم که از آن واقعه ای وحشتناکتر ندیده بودم، دیدم سگی با کمال بی اعتنائی شیری را که در پیشگاه این خدا! گذاشته شده است می آشامد و او همچنان در بله و حیرتش غرق است، نه چیزی میبیند و نه برای حفظ این شیر مقدس کاری انجام میدهد. اندکی صبر کردم تا بینم بالاخره چه میشود، منظره ای وحشتناکتر و تلختر از آن دیدم، دیدم که این سگ به دزدیدن مشک این معبود عاجز قناعت ننمود و پایش را هم بلند کرد و بر او شاشید!! این است قدرت و عزت و توانائی نهم و این است جلالت و عظمتش، این است اقتدار و سیطره اش!

همه سرها را پائین انداختند و سکوت مرگباری بر آنها سایه افکند، ابوذر گفت:

ها! دلهایتان از ایمان بدین خدای پست و زبون دارد سر باز میزند و گمراهی که در آن غرق بودیم در نظرتان آشکار میگردد.

یکی از ایشان گفت:

- چه کسی به ما گفته که این پیغمبری که تو از او سخن میگوئی راستگو است یا دروغگو؟

ابوذر گفت:

- قبل از اینکه من رسول خدا را بینم این پرسش را از خودم کردم اما چون او را دیدم در سیمای او دروغ نیافتم.

اولی گفت:

- هر وقت خودش آمد درباره دعوتش تصمیم میگیریم.

ابوذر گفت:

- او شما را به نیکی و مکارم اخلاق میخواند. شما را به ترحم و مهربانی به یکدیگر و نیکوئی و پرهیزگاری دعوت میکند و از زنده به گور کردن دخترانتان منع مینماید، گناه یک دختر کوچک معصوم چیست که در خاک پنهان شود؟ او برای خوشبختی دنیا و سعادت آخرت شما آمده است.

ابوذر از دعوت خود دست برنداشت تا رئیس قبیله خفاف بن رخصه مسلمان شد و بسیاری از مردم نیز از آقایشان پیروی کردند و اسلام آوردند. ابوذر میخواست کار را یکسره کند و در اسلام آوردن بقیه طمع بست و گفت:

- شما چرا از گرویدن به دین خدا و ایمان به فرستاده اش خودداری میکنید؟

این بار دیگر با شدت به او پاسخ نگفتند و تکذیبش نکردند، چگونه میتوانند تکذیبش کنند؟

زیرا باطل به احتضار افتاده بود و حق در جای خود مستقر گشته رستگاری و گمراهی آشکار گردیده بود، از این رو با آرامشی آمیخته با تردید در پاسخ وی گفتند:

- هرگاه پیغمبر آمد اسلام می آوریم.

جمعیت پراکنده شدند و غفار آن شب را در سایه دین جدید آرام و مطمئن، خشنود و آسوده خفت.

نیزن قبیله به طرب نمی آید

خفاف بن ایماً با قبیله اش به نماز ایستاده بودند. نماز که تمام شد مردم از هر سو پراکنده شدند و ابوذر و خفاف تنها مانده با هم سخن میگفتند، ابوذر گفت:

- خیلی وقت است که از محمد و یارانش خبری نداریم، تو میگویی چه بر سرشان آمده؟

- هر که را به وی ایمان آورده شکنجه اش میکنند و زندانش میسازند و میخواهند ایشان را از عقیده‌شان بیزار کنند. بعضی شان هم به حبشه کوچ کرده اند.

- این همان اخباریست که از کاروانی که به شام میرفت شنیده ایم، بعد از این چه پیش آمده؟ من برای شنیدن اخبار مربوط به آنان دلم لک زده است. و از اینکه کفار ایشان را شکنجه میدهند سخت بیمناکم.

- آیا کفار خیال میکنند که مسلمانان را اگر شکنجه دهند از عقیده شان گریزان خواهند ساخت و به پرستش بتها وادارشان خواهند کرد؟

- کی فشار و شکنجه و آزار کردن مردم مؤثر بوده است؟ ایمان در دل‌هایشان جای گرفته خداوند هرگز بعد از اینکه هدایتشان کرد گمراهشان نخواهد ساخت.

با حيله‌های گوناگونی میخواستند مسلمانان را به طرف خودشان بکشاند و پافشاری زیاد کردند ولی سرافکنده شدند و شکست خوردند و آخرین تیر ترکششان را هم رها کردند و مسلمانان را زندانی ساختند و شکنجه و آزارشان نمودند، ولی به زودی تیرشان به حلقوم خودشان خواهد خورد و علیرغم کفار، اسلام رواج خواهد یافت.

خداوند هرگز کسانی را که کلمه لا اله الا الله میگویند و امر به معروف و نهی از منکر میکنند خوار نمیسازد. به زودی خداوند دینشان را آشکار خواهد کرد و آوازه شان را بلند خواهد ساخت.

در این اثنا مردی از راه رسید و سلام کرد، ابوذر با شتاب پرسید:

- از کجا می آئی؟

- از مکه.

- وضع محمد و یارانش چگونه است؟

- شکنجه‌های گوناگونی می‌چشند، داستان پیمان نامه را نشنیده اید؟

- نه.

- مسلمانان به حبشه کوچ کرده اند، و آنجا در امنیت و آزادی خدایشان را میپرستند نه آزاری میبینند و نه سخن زشتی میشوند. قریش عمرو بن عاص را با هدایای بیشماری به دربار نجاشی پادشاه حبشه فرستاد و از او درخواست کرد که این از دین برگشتگان را باز دهد ولی نجاشی وقتی که سخنان جعفر و یارانش را شنید از تسلیم آنان خودداری کرد.

خفاف گفت: نجاشی چنین کاری کرده است؟ او پادشاه بزرگی است.

مرد گفت: بلکه از این هم بالاتر، پناهندگان را اکرام کرده و بزرگ و عزیز داشته است.

ابوذر گفت: قریش چه کردند؟

مرد گفت: قریش چون از رفتار نجاشی نسبت به جعفر و یارانش آگاه شدند این شکست بر آنان سخت گران آمد. علیه رسول خدا و یارانش خشم گرفتند و کمر به قتلش بستند و عهدنامه ای نوشتند که طبق آن نباید کسی با بنی هاشم ازدواج کند یا معامله و معاشرتی داشته باشد و این عهدنامه را در داخل خانه کعبه آویختند. سپس بنی هاشم را در دره ای موسوم به دره ابوطالب محاصره کردند و پسران عبدالمطلب بن عبدمناف نیز در دره بدانان پیوستند.

ابولهب قریش را علیه بنی هاشم و بنی عبدالمطلب همدست کرد تا آب و خوراک را از آنان قطع کردند و سه سال در آن دره زندانی بودند و جز سالی یکبار برای حج نمیتوانستند خارج شوند تا کارد به استخوان رسید و ضجه و ناله کودکانشان از دره شنیده میشد. منظره دلخراشی بود! قریش نیز گروهی از این شکنجه لذت میبردند و گروهی ناخشنود بودند. در

این هنگام خداوند پیغمبر را از چگونگی پیمان نامه آگاه ساخت که موریانه سطوری را که در آن از ظلم و جور و تحریم نوشته شده بود، خورده است و قسمتی که نام خدا بر آن بوده باقی مانده است.

پیغمبر این خبر را به ابوطالب گفت، ابوطالب با تعجب پرسید:

- پسر برادرم! آیا اینکه گفتمی راست است؟

پیغمبر گفت: آری به خدا.

ابوطالب این موضوع را به برادرانش اطلاع داد. گفتند:

- تو درباره آن چه خیالی میکنی؟

گفت: به خدا هرگز به من دروغ نگفته است.

گفتند: تو چه عقیده داری؟ گفت:

- من معتقدم که بهترین جامه هائی را که دارید بپوشید و با سرافرازی به سوی قریش بروید، تا قبل از آنکه از جریان آگاه شوند بدانان خبر دهیم.

سپس همگی به قصد مسجد بیرون آمدند و چون بزرگان و اشراف قریش در حجره ای نشسته بودند به طرف آنها رفتند. بزرگان قریش آنها را با احترام تمام در صدر مجلس نشاندند و انتظار میکشیدند تا چه میخواهند بگویند، ابوطالب گفت:

"پسر برادرم خبری به من داده است - و او هرگز به من دروغ نمیگوید - که خداوند موریانه را بر پیمان نامه تان مسلط کرده تمام خطوط آن را که از ظلم و جور و قطع رابطه حکایت داشته است لیسیده و فقط نام خدا را باقی گذاشته است. حالا اگر او راست گفته بود که از این بدگمانیها و کینه هایتان نسبت به وی دست بردارید و اگر هم دروغ گفته بود من او را به دست شما میسپارم و مختارید او را بکشید یا زنده اش بگذارید".

گفتند: "حرف حسابی زدی".

سپس سه نفر را فرستادند و پیمان نامه را گشودند و در آن جز نام خدا چیزی نیافتند.

ابوذر گفت: خوب بعد چه کردند؟

مرد گفت: سرهایشان را از شرمساری پائین انداختند و سخت شرمنده و رسوا گردیدند، و پس از آن ابوطالب رو بدانان کرده گفت:

"برای چه ما را زندانی میکنید و بر ما سخت میگیرید؟

در حالی که دیگر موضوع روشن شده است".

سپس او و یارانش بین کعبه و پرده های آن ایستاده گفتند:

"خدایا ما را بر کسانی که بر ما ستم کردند و از ما بریدند و بدترین کارها را نسبت به ما

جایز شمردند پیروز گردان!"

سپس به دره برگشتند و عده ای از مردان قریش یکدیگر را نسبت به رفتاری که با بنی هاشم کرده بودند سرزنش کردند و اسلحه برداشتند و به سوی بنی هاشم و بنی عبدالمطلب رفتند و آنان را امر به خروج دادند و این زندانیان، پس از سه سال، از دره بیرون آمدند.

خفاف گفت: بقیه قریش چه کردند؟

مرد گفت: تلخی این شکست را چشیدند و خاموش شدند.

خفاف با تأثر بسیار گفت: من تعجب میکنم که رسول خدا چگونه اینهمه شکنجه و فشار

را از دست اقوام و خویشان خود می بیند؟

ابوذر: تعجبی ندارد... نیزن قبیله به طرب نمی آید.

یثرب مسلمان میشود

خبر مسلمان شدن یثرب در قبیله غفار مثل آتشی که در هیزم افتد منتشر شد. موجی از شعف و سرور بر چهره مردم دوید. مسلمانان یکدیگر را برای اسلام آوردن "اوس و خزرج" تبریک میگفتند و این دو قبیله زبان آورترین و شمشیرزنترین مردم بودند، و با اسلام آوردن اینان، خداوند اراده کرده بود که دینش را آشکار سازد و پیغمبرش را پیشرو گرداند و به وعده خویش وفا نماید. انیس با شوق پیش ابوذر آمد. مژده ای برایش آورده بود.

انیس: نهضت اسلام در یثرب علنی شده است و اوس و خزرج مسلمان شده اند.

ابوذر: به زودی پیغمبر بدانجا خواهد رفت.

انیس در شگفت شد و در حالی که با تعجب برادرش را مینگریست گفت:

- غیر از آنچه شنیده ایم خبر تازه ای به تو رسیده است؟

- نه، خبر اسلام آوردن یثرب را هم من از تو میشنوم.

- پس که به تو گفت پیغمبر به یثرب میرود؟

- روزی که او را دیدم به من گفت: "من به سرزمینی که دارای نخل خواهد بود میروم و گمان نمیکنم جز یثرب جای دیگری باشد".... رسول خدا راست گفت....

- آیا قومش خواهند گذاشت که او به یثرب رود و مسلمانان را علیه آنان بشورانند؟

- چه بگذارند و چه نگذارند او خواهد رفت، اما چگونه و چه وقت، دست خداست و ما نمیدانیم.

ابوذر تصمیم به عزیمت گرفت، برادرش گفت:

- کجا میروی؟

- فکر کردم به یثرب روم تا از اسلام آوردن آنان آگاه شوم و اخبار مربوط به پیغمبر محبوب را بشنوم.

ابوذر آهنگ یثرب کرد، شترش را سوار شد و رفت تا به یثرب رسید و به مسجد "بنی ذریق" وارد شد، ناگهان آهنگ دلنشین تلاوت آزادانه قرآن را از درون مسجد شنید، وارد شد و به هر کسی که میرسید از پیغمبر میپرسید. مردم او را به رافع بن مالک زرقی راهنمایی کردند. ابوذر به طرف او رفت و گفت:

- سلام علیک و رحمة الله و برکاته.

- علیک السلام و رحمة الله.

این سلامی که ابوذر این چنین آزادانه ادا کرد نشانه ای از آزادی و پیروزی اسلام بود و روح ابوذر را به هیجان آورد. ابوذر کنار وی نشست و گفت:

- من برادر اسلامی تو ابوذر غفاری.

- خوش آمدی، کاری داری که من بتوانم آن را انجام دهم؟

- خبردار شدم که تو مسلمان شده ای و اوس و خزرج نیز اسلام آورده اند. روحم برای شنیدن اخبار محمد محبوب پرواز کرد و آمدم شاید نزد شما وسیله ای بیابم تا اندکی این آتش شوقی که سینه ام را میخورد تخفیف دهم.

- ما پیغمبر را دیدیم و اسلام آوردیم و اکنون در این شهر خانه ای که در آن یاری از رسول خدا نباشد نیست.

- او را دیدید؟ کجا دیدید؟ چطور بود؟

- من و پنج نفر از مردم یثرب در منی بودیم، پیغمبر بر ما گذشت، ایستاد و گفت:

- "همیمانان یهود؟"

گفتیم: آری!

سپس ما را به اسلام دعوت کرد و آن را برای ما تشریح نمود و قرآن را بر ما خواند و ما هم اسلام آوردیم. سپس پیغمبر به ما فرمود:

"پشت مرا دارید تا وقتی که دستور پروردگارم برسد؟"

گفتیم: "ای فرستاده خدا! ما در راه خدا و پیغمبرش کوشا هستیم، ولی اکنون با هم دشمنیم و اگر تو بیائی همهمان به تو نخواهیم پیوست، بگذار ما به قبیله های خود برگردیم شاید میانمان صلح شود و سال آینده هنگام حج یکدیگر را خواهیم دید. چون وقت موعود رسید ده نفر از قبیله خزرج و یک نفر از اوس به مکه رفتیم و رسول خدا را دیدار نمودیم و اسلام آوردیم و عهد کردیم که به خدا شرک نیاوریم، دزدی نکنیم، زنا ننمائیم، فرزندانمان را نکشیم، به یکدیگر تهمت و افترا ننبدیم و از گناه دور باشیم."

پیغمبر گفت: "اگر به عهد خودتان وفا کردید در خور بهشتید، و اگر کسی از آن سر پیچید سرنوشتش در دست خدا است، اگر خواهد ببخشد و اگر خواهد عذاب کند."

سپس به مدینه برگشتیم و خداوند اسلام را رونق داد.

- آیا بعد از آن هم باز رسول خدا را دیده ای؟

- آری، چون هنگام حج رسید یکدیگر را برای زیارت حج و دیدار رسول خدا دعوت کردیم و ما هفت نفر از اوس با پانصد نفر از قبیله خزرج نزد پیغمبر رفتیم و چون به خدمتش رسیدیم فرمود: "هر وقت سر و صداها خوابید، از منی پائین آمده در پشت کوه طرف راست داخل غار پیش من بیائید." سپس دستور داد که: "هر که خواب است بیدارش نکنید و هر کس غایب است منتظرش نشوید و بیائید."

آهسته آهسته، یکی دو تا به راه افتادیم و پیغمبر جلوتر از ما با عباس بن عبدالمطلب بدانجا رفت و چون همه مان جمع شدیم عباس خطاب به جمعیت گفت:

"ای گروه خزرچ! شما محمد را دعوت کردید و او از گرامترین افراد در میان قبیله خویش به شمار می آید و حتی کسانی که با عقیده وی نیز موافق نیستند از او پشتیبانی میکنند، زیرا او دارای نسب و شرف بزرگی است، ولی همه مردم جز شما از وی پشت کرده اند اگر دارای قدرت و چابکی هستید، اگر در جنگ استقلال و بصیرت کافی دارید، فکرهايتان را جمع کرده با یکدیگر مشورت نمائید، تمام عرب "شما را از یک کمان تیر خواهند زد، جز با آگاهی یکدیگر دست به کاری نزنید، همیشه همدست و همدستان باشید من این سخنان را از هم اکنون میگویم زیرا زیباترین سخن، راستترین سخن است".

سپس "معرور" گفت:

- آنچه گفתי شنیدیم، سوگند به خدا اگر در دلمان جز آنچه بر زبان داریم مطلب دیگری می بود میگفتیم، ولی ما را جز وفا و درستی نظری نیست و جز اینکه خونمان را در پیشگاه پیغمبر خدا بریزیم آرزوئی نداریم. سپس پیغمبر قرآن را بر ما خواند و به سوی خدا دعوتمان کرد و به اسلام ترغیمان نمود و برأ بن معرور دعوت او را پذیرفت و اسلام آورد، آنگاه گفت: "ای پیغمبر خدا به تو بیعت کردیم، ما مرد زرهیم و این زره را از نیاکانمان به ارث برده ایم".

ابوالهیثم گفت: "اسلام را میپذیریم، ولو ثروتمان بر باد رود و بزرگانمان نابود شوند".

از هر طرف فریادهائی به پاسخ برخاست و هر کسی با صدای بلند دعوت پیغمبر را پذیرفت و جوش و خروش بالا گرفت. عباس گفت:

"ساکت باشید! کارآگاهانی ما را تعقیب میکنند. همهتان فریاد نزنید و سخن نگوئید. ریش سفیدها و بزرگانان را بگذارید جلو بیایند و با ما صحبت کنند و آهسته سخنان ما را به شما برسانند، زیرا ما از دشمنی قبیله مان نسبت به شما بیمناکیم و چون بیعت کردید به جایگاه خویش برگردید".

سپس عباس رو به پیغمبر کرده گفت: "ای پیغمبر خدا، دستت را پیش آر!" آنگاه ما همگی دست وی را فشردیم و بیعت کردیم.

ابوذر: در این موقع رسول خدا چطور بود؟

رافع: خوش و خرم، خدا یارانی دلیر و مدافعانی جنگ آور و نیرومند و صاحب همت به کمکش فرستاده بود.

- هنوز هم دشمنی و کینه توزی قریش نسبت به وی تخفیف نیافته است؟

- نه ابوذر! خبری به من رسیده است که پس از ملاقات با ما، مشرکین یاران پیغمبر را تحت فشار قرار داده اند و از شکنجه ها و آزارهایی که پیش از آن سابقه نداشت نسبت بدانان دریغ نمیورزند و به همه سخت گرفته اند و زجرشان میکنند.

ابوذر: نتیجه این همه شکنجه و آزار این خواهد شد که مسلمانان به زودی مکه را ترک کنند و به یثرب کوچ نمایند.

رافع: پیغمبر هم با آنان خواهد آمد؟

ابوذر: آری، به زودی خواهد آمد، خوشا به حال یثرب و مردم یثرب.

غفار غفر الله لها

غفار جامه ای از بهجت و شعف می پوشید و در شوق و شادی غوطه میخورد. خبر رسیده بود که محمد با دوستش ابوبکر به سوی آنان می آید.

ابوذر احساس کرد چشمهٔ سعادت که تشنهٔ آن بود از اندرونش میجوشد و وصال نزدیک میشود و همای سعادت و آرزو به سوی او بال میگشاید. مردم همگی از خانه هایشان بیرون ریختند و به امید دیدار پیغمبر بر سر راهش، اطراف ابوذر، حلقه زده بودند و ابوذر در حالی که نگاههای مشتاقانه اش را به دورترین نقاط میفرستاد، ورود محبوبش را دقیقه شماری میکرد. مردم با اشتیاق و بیصبری انتظار میکشیدند و هر لحظه از ابوذر، که تنها آشنای با پیغمبر به شمار می آمد، دربارهٔ وی سؤالاتی میکردند: او چگونه است؟ چه شکلی دارد...؟ و ابوذر در حالی که چشمش را از راه بر نمیگرفت جواب میداد:

"الان بهترین و برترین مردم روی زمین را میبینید".

عرابه زمان به کندی از برابر مردم میگذشت و ابوذر برای اینکه مژده ورود پیغمبر را به قبیله اش که مشتاق شنیدن گفتار و دیدار او شده از تأخیرش پریشان گردیده بودند، داده باشد، چشم به راه دوخته بود تا مگر او را ببیند.

زمان به کندی میگذشت، افراد غفار غمگین و سراسیمه انتظار میکشیدند، ابوذر ناگهان چشمش به شتری افتاد که پیش می آمد، درست دقت کرد، مردم همه به جایی که ابوذر مینگریست چشم دوخته بودند، ناگهان ابوذر در حالی که از شوق میپرید داد زد: "به خدا پیغمبر است!" جمعیت با شادی دسته جمعی گفتند: "پیغمبر آمد!"

ابوذر پیش دوید و سلام کرد. پیغمبر پرسید: ابونمله؟ گفت: نه، ابوذر، سپس افسار شتر پیغمبر را گرفت، جمعیت اطراف پیغمبر حلقه زده با شور و هیجان عجیبی صیحه میزدند: "الله اکبر!" زنان و کنیزان و کودکان با شوق فریاد میکردند: "این پیغمبر خداست که آمده است!"

پیغمبر خدا از شتر پائین آمد، مسلمانان بر او سلام میکردند، پیغمبر نشست و ابوبکر ایستاده با مردم سخن میگفت، پیغمبر شروع به خواندن قرآن کرد و مردم را به اسلام خواند، مردم برای بیعت با او هجوم میکردند، ابوذر در میان معرکه کنار پیغمبر با سرافرازی و شعف ایستاده بود و از تماشای این منظره لذت میبرد.

مردم در قیافه وی خیره شده بودند، او را میدیدند که دارای خلق نیکو، سیمائی خوش و چهره روشنی است: نه چندان فربه که او را ناراحت کند و نه آنقدر لاغر که در انظار سبک نماید، گشاده‌رو، چشمی گیرا و خوشنگاه، دارای مژگانی بلند و سیاه و صدای گرفته و مردانه، دیدگان سیاه و ابروان به هم پیوسته و باریک، مویش مشکی و گردنش کشیده و در چانه اش موهای پر پشت، هنگامی که خاموش است وقار و متانت بر او سایه میافکند و چون سخن میگوید ابهت و عظمت از او میبارد، سخنانش شیرین و جذاب است، کلمات شکسته و بیهوده از زبانش خارج نمیشود، از دور از همه نمایانتر و باجلوه تر و از نزدیک شیرینتر و نیکوتر، امتی متوسط دارد، نه به قدری بلند است که زشت نماید و نه آنچنان کوتاه که در چشم بیننده خوار جلوه کند.

خفاف بن رخصه غفاری از پیغمبر درخواست کرد نامه ای برای قبیله اش بنویسد، پیغمبر نیز قراردادی نوشت که:

"قبیله غفار مسلمان و در شکست و پیروزی و سختی و آسایش با دیگر مسلمانان شریکند، نگهداری جان و مال آنان بر عهده خدا و رسول است و پیغمبر عهد میکند که هنگامی که ستمی بر آنان روی آرد یاریشان کند و هر گاه پیغمبر نیز آنان را به یاری بخواند پاسخ گویند و یاری پیغمبر بر همه آنان فرض است و این پیمان نامه جز با گناه تغییر پذیر نیست."

قبیله غفار همگی اسلام آوردند و ابوذر چون میدید که قومش دسته دسته به دین خدا میگیرند انبساطی در دلش احساس کرد و دستش را به آسمان بلند نمود و زیر لب گفت:

الحمد لله الذی هدانا لهذا و ما كنا لنهتدی لولا ان هدانا الله^۱

سپس پیغمبر رو به ابوذر کرد و در حالی که لبخندی از پیروزی و نوازشی پر مهر بر لب داشت گفت: غفار غفر الله لها.

^۱. سپاس خدائی را که ما را به دین راه نمود و اگر او ما را رهبری نمیکرد ما خود نمی یافتیم. "قرآن" اعراف، آیه ۴۳

به سوی یثرب

روزگاری گذشت، ابوذر روزی در سکوت گرم و اندوهگین عصر، برای گزاردن نماز، با قامتی کشیده و لاغر وارد مسجد شد، چون نماز به پایان رسید آهسته در حالی که به خود فرو رفته آثار غم و اندوه بر چهره اش سایه افکنده بود به گوشه مسجد رفت و در کنار مردی که با آهنگ محزون و دلنشینی قرآن میخواند نشست و سراپا گوش شد، سرش را به گریبان برده با خشوع بدین ندای روحبخش آسمانی دل داده بود:

"يا ايها الذين آمنوا، هل ادلكم على تجارة تتجيكم من عذاب اليم؟ تؤمنون بالله ورسوله وجاهدون في سبيل الله باموالكم و انفسكم، ذلكم خير لكم ان كنتم تعلمون. يغفر لكم ذنوبكم و يدخلكم جنات تجري من تحتها الانهار و مساكن طيبة في جنات عدن، ذلك الفوز العظيم..."^۱

^۱. سورة صف، آيات ۱۲ - ۱۰

ابوذر این آیات را با گوش جان میشنید و روح پر هیجانش به سوی خدا و بهشت به پرواز در می آمد. در سرنوشت خود به اندیشه فرو رفت و در آنچه او را از رفتن به یثرب و یاری پیغمبر و نبرد در راه خدا باز میدارد تفکر میکرد. جنگ بدر، جنگ احد، جنگ خندق پیش آمده و ابوذر از آنها محروم مانده بود. او! یاران پیغمبر در میدانهای نبرد جان دهند و پیغمبر را یاری کنند و ابوذر در خانه خود آسوده باشد؟! پیغمبر با دست خود به کندن خندق مشغول گردد و ابوذر در بستر خود بیارامد؟ مسلمانان هر لحظه با هزاران حوادث خونین و مرگبار دست به گریبان باشند و ابوذر تنها به اینکه مسلمان است و به عبادت خدا مشغول است دل خوش دارد؟!....

چه چیز او را به ماندن در غفار مجبور ساخته است؟ چه عاملی او را از برادران مجاهد و یاران خدا و یاران اسلام جدا کرده است؟ هیچ چیز! پس باید برود و با دشمن نبرد کند، یا پیروز و سرافراز خواهد شد و یا مرگ و شهادت را در آغوش خواهد گرفت. آثار عزم و تصمیم بر چهره گندمگون و لاغرش نقش میبست. ناگهان برخاست و به خانه رفت و به برادرش انیس با آهنگ قاطع و مصممی گفت: من فردا به یثرب میروم.

- خیلی آنجا خواهی ماند؟ کی بر میگردی؟

- دیگر بر نخواهم گشت.

- میخواهی آنجا چه کنی؟

- به پیغمبر خدا میپوندم و دیگر هیچگاه از او جدا نمیشوم.

- بر که وارد میشوی؟

- در مسجد با اصحاب پیغمبر که خانه و مأوایی جز مسجد ندارند میخوابم.

- تو مسلمان شده ای و دین خدا را پذیرفته ای و همین تو را کافی است، توی قبیله ات بمان و خانه و زندگیت را ترک مکن، خانواده ات از هر چیز بیشتر به تو نیاز دارند و نسبت به تو اولی میباشند.

- پیغمبر از جان به مسلمانان اولیتر است، ای انیس آنچه تا کنون ضایع شده مرا بس است، پیغمبر در جنگ بدر شرکت کرد و من در غفار بودم، جنگ احد پیش آمد و گروهی از یارانش شهید شدند و به درجه بلندی نایل آمدند و من در پستوی خانه ام همچون خارپشت در پوست خود خزیده بودم، واقعه خندق رخ داد و من از جهاد باز ماندم، هان.... ای انیس! اینهمه افتخار که از دست دادم بس است.

- پس تو در خانه و زندگیت باش و هر وقت برای جهاد تو را خواندند برو.

- نه، خدا برای مرد در سینه اش دو قلب جای نداده است، جانم را به خدا بخشیدم و دیگر به حطام این جهان طمع ندارم. سزاوارترین چیزها خشنودی خدا و پیغمبر خدا است، چه چیز مرا به ماندن در اینجا میخواند؟ به خدا حتماً به یثرب میروم و خدا مرا راهنمایی خواهد کرد.

ابوذر عزم سفر کرد ولی زاد و توشه ای با خود برنداشت.

انیس گفت: توشه ای که در راه تو را به کار آید بر نمیداری؟

- در این راه مرا تکه نانی بس است.

ابوذر آهنگ یثرب کرد و به محمد پیوست، از سرچشمه دانش او سیراب میگردید، گفتار و رفتار او را سرمشق خود قرار میداد و در احسان و عطوفت و بزرگواری از وی حکایت میکرد.

اهل صفه

ابوذر شب و روز در مسجد پیغمبر به سر میبرد و یکسره غرق در نیایش بود و جز به خدا نمی اندیشید، از زخارف و زینتها و زیندگیهای این جهان و از لذتها و ثروتهایی که مردم بدان سرگرم بودند، چشم پوشیده پارسائی پیشه کرده بود و شبها او نیز مانند دیگر یاران محمد که خانه و زندگینی نداشتند در صفه مسجد میخوابید.

اینان سربازان آماده به خدمت محمد بودند و هر گاه اسلام به یاری نیازمند میشد از همه زودتر و مشتاقتر دل از جهان برکنده شمشیر بر میگرفتند.

شب که فرا میرسید پیغمبر ایشان را میان اصحابش تقسیم میکرد و عده ای را نیز خود به خانه میبرد و غذا میداد و ابوذر جزء این عده بود. خداوند او را در سعادت و خوشبختی غرق کرده بود. عقده های قلبش را گشوده آن را از عشق و راستی و یقین مالا مال ساخته بود، زبانش را راستگو و وجدانش را پاک و خلش را راست و

گوشش را شنوا و چشمش را بینا کرده بود. سخنان محمد را میشنید و فرا میگرفت و نقل میکرد.

هنگام جنگ دلیرانه شمشیر میزد و روزگار صلح را به فرا گرفتن معارف و علوم میپرداخت و آنقدر علم اندوخت که از بزرگترین روات و محدثین اسلام گردید، و پاکی و پارسائیش از پیغمبر حکایت میکرد تا جائی که از مشهورترین پارسایان شد.

روزی عمر^۱ وارد مسجد شد، ابوذر را دید که روپوش سیاهی به خود پیچیده در گوشه ای تنها نشسته است. به وی گفت: چرا تنها نشسته ای؟

- بنشین!... همنشین نیک از تنهایی بهتر است و تنهایی از همنشین بد بهتر، مالی را به امانت بسپاری بهتر از آنست که مهر و موم کنی و مهر و موم کنی بهتر از آنست که کسی را متهم سازی.

ابوذر و عمر شروع به صحبت کردند، و مردم دسته دسته برای نماز مغرب به مسجد می آمدند. بلال اذان مغرب را گفت و پیغمبر نیز برای خواندن نماز از خانه بیرون آمد. پس از نماز، مردم دسته دسته گرد پیغمبر حلقه زده به سخنان وی گوش فرا میدادند. ابوذر نیز نشست

^۱. در مستدرک آمده است که این سؤال را صدقه بن ابی عمران از وی کرد و ابوذر پاسخ را از قول پیغمبر نقل نموده است و این درست تر مینماید. ع. ش.

و چشمش را به لبان پیغمبر دوخته با حرص و ولع گوش میداد. بعد از نماز عشاء، مردم از مسجد پراکنده شدند و تنها اهل صفه ماندند تا شب را در آنجا بگذرانند.

پیغمبر نیز به خانه اش رفت و اصحابش خوابیدند. ثلثی از شب گذشته بود که پیغمبر از خانه به مسجد آمد و به ابوهریره گفت: یارانم را صدا بزن تا پیش من بیایند. ابوهریره بر بالین یکایک آنان می آمد و بیدارشان میکرد، ابوذر را نیز بیدار نمود و همگی جلو خانه پیغمبر آمدند، اجازه خواستند و پس از اجازه وارد شدند. این عده قریب سی نفر بودند و پیغمبر غذائی را که از جو تهیه کرده بود جلوشان گذاشت و دستش را روی ظرف غذا نهاده گفت: به نام خدا شروع کنید. سوگند به کسی که جان محمد در دست اوست، خاندان محمد شبی را جز با همین غذائی که میبینید به سر نبرده اند.

پس از خوردن غذا به مسجد برگشتند تا بخوابند، هنوز درست بر روی زمین آرام نگرفته بودند که چشمانشان به هم آمد و در خواب عمیق و راحتی فرو رفتند، روپوشی از سکوت آنان را فرو پوشاند.

ابوذر نیز پلکهایش را روی هم گذاشته بود که خش خش جامه ای به گوشش رسید، چشمهایش را باز کرد، رسول خدا را دید که از منزلش به طرف مسجد می آمد، بی آنکه از جای خود تکان بخورد با نگاه های کنجکاوانه خود منتظر بود که علت را بفهمد، دید که پیغمبر به طرف محراب رفت و به نماز ایستاد.

گوشه‌هایش را تیز کرد، و شنید که وی با تضرع این آیه را میخواند: "ان تعذبهم فانهم عبادك و ان تغفر لهم فانك انت العزيز الحكيم"^۱. ابوذر همچنان که بر روی خاک دراز کشیده بود به کنجکاوی خود ادامه میداد و میدید که پیغمبر به رکوع و سجود میرود و همین آیه را میخواند. ابوذر همچنان نگاه خود را به پیغمبر دوخته بود و پیغمبر این رکوع و سجود را تا صبح ادامه داد، ابوذر در شگفت شد و مشتاق بود که از این رمز آگاه شود، چون شب به پایان رسید و پیغمبر نمازش را تمام کرد ابوذر آمد و در برابر پیغمبر ایستاد و گفت: ای رسول خدا! این آیه را تا صبح در رکوع و سجود میخواندی؟!

- از خدا شفاعت را خواستم و به من عطا فرمود. و اگر او خواسته باشد، هر کس به خدای بزرگ شرک نیاورد، از آن برخوردار میشود.

^۱. اگر عذابشان کنی بنده تواند و اگر بیامرزیشان بزرگوار و درست کرداری. "سورة مائده، آیه ۱۱۸"

وصیت

ما خانه دیگری داریم که اثاثه خوبمان را از پیش بدانجا میفرستیم.

ابوذر

عربه زمان میچرخید و ابوذر در تمام جنگهای بعد از خندق با پیغمبر شرکت میکرد، دلاور بود، تنها به راه میافتاد و بیرحمانه بر سر خصم میتافت. در جنگ بنی لحيان و ذی قرد با پیغمبر شمشیر زد و در سال ششم هجری پیغمبر برای جنگ بنی المصطلق بیرون رفت و ابوذر را در مدینه جانشین خود ساخت و این خود نشانه کامل اعتماد به پاکی و شخصیت وی است. ابوذر مقام بسیار برجسته ای نزد پیغمبر احراز کرده بود. هر وقت حاضر بود، با او سخن میگفت و چون غایب بود از او میپرسید، روزی ابوذر نزد پیغمبر آمد، پیغمبر خوابیده پارچه سفیدی بر دوش انداخته بود، ابوذر آمد و او را بیدار کرد. پیغمبر چون چشمش به وی افتاد گفت: بنده ای نیست که لا اله الا الله بگوید و بر آن بمیرد و به بهشت نرود.

- اگر زنا و دزدی هم کرده باشد؟

- اگر زنا و دزدی هم کرده باشد.

- اگر زنا و دزدی هم کرده باشد؟!

پیغمبر باز با تأکید گفت: اگر زنا و دزدی هم کرده باشد.

ابوذر با تعجب آمیخته با انکاری باز گفت:

- و اگر زنا و دزدی هم کرده باشد؟؟!

- آری ابوذر، اگر زنا و دزدی هم کرده باشد!

ابوذر در اندیشه فرو رفت. سپس دو نفری به مسجد رفتند، چون داخل شدند پیغمبر به

ابوذر گفت:

ابوذر! سرت را بالا کن.

ابوذر سرش را بالا کرد و مردی را دید که جامه هائی فاخر پوشیده است، چند قدمی که

از او دور شدند باز پیغمبر گفت: "سرت را بالا بگیر!" ابوذر سرش را بالا گرفت و مردی را

دید که جامه های کهنه ای در بر دارد، پیغمبر گفت:

- ای ابوذر! این یک تن در پیشگاه خداوند از یک دنیا امثال او عزیزتر است.



ابوذر همچنان در مسجد به سر میبرد تا اینکه ام ذر را به زنی گرفت. ام ذر نیز از اصحاب بزرگ پیغمبر است و در تمام شدتها و سختیها با شوهر پاکبازش شریک بود و از افتخاراتی که ابوذر به دست آورده است سهم میبرد.

ابوذر بعد از ازدواج با ام ذر زندگی با اصحاب صفه را ترک گفت و برای سکونتش در خارج مدینه بر روی تلی خیمه کوچکی زد. و از اینجا صحنه دیگری از زندگی وی آغاز میگردد. ابوذر طبیعه صحرا را دوست میداشت، روح بزرگ و پر عظمت او در حصار زندگی محدود و پیچیده شهری نمیگنجید. دلش میخواست همیشه نگاه های خود را به افقهای دور دست بدوزد و در پیش چشمش همیشه بیابان صاف و وسیعی جلوه گر باشد. او به تنهایی خو کرده بوده، بیشتر بر روی آن تپه در جلو خیمه خویش مینشست و به تماشای بیابان وسیع و آرامی که در سکوت مداوم و اسرارآمیزی به سر میبرد و آستن فردائی پر شکوه بود، میپرداخت و به اندیشه های مبهمی فرو میرفت، منظره غروب غم انگیز و طلوع مسرت بخش و خندان آفتاب برای او بسیار جالب و

تماشائی بود و طایر افکار او را در اعماق آسمانها به پرواز در می آورد، به گذشته تلخ و سیاه خویش، به ماجرای خود و خانواده و قبیله خویش، به وضع نهضت نوین و نجات بخشی

که روز به روز دامنه خود را بر این بیابان پهناور عربستان میگسترده و قبایل عرب را که در منجلاب فقر و وحشیگری و کینه توزی به سر میبرد در دامن خود پناه میدهد، می اندیشید، هنگامی که از فراز آن تپه به مدینه مینگریست کوشش خستگی ناپذیر مسلمانان را به رهبری محمد به چشم میدید، و چون در سکوت افسانه آمیز صحرا غرق میشد، صدای شکستن زنجیرهای بندگی به گوشش میرسید، میشنید که اعراب با نیروی اسلام از زیر یوغ ایران و روم آزاد میشوند و سرود استقلال و آزادی میسرایند.

هر نسیمی که میوزید از میان این سکوت ممتد، خروش آزادی و جنب و جوش اتحاد و اتفاق ملت خویش و غوغای رزم اسلام با پادشاه پر نخوت و تجمل پرست ایران و امپراطور خودسر و مقتدر روم را برای ابوذر خبر می آورد. مکه پایتخت عربستان نیز تسلیم شد و ابوذر احساس کرد که همای اسلام بر سراسر جزیره سایه افکنده دین خدا تحکیم یافته است. تدابیر خردمندانه محمد، عفریت فقر و پریشانی را به همراه تفرق و کینه توزی از جزیره رانده اختلاف عظیم طبقاتی و آقائی و بردگی جای خود را به برادری و برابری صمیمانه ای سپرده است، این پیروزیها دل ابوذر را از شوق و شغف مالا مال میساخت و به چشم میدید که در دیدگان غبارآلود برده ها و گدایان و قبایل تنگدست و محروم برقی از شوق و امید میجهد و بر این چشمان خشکیده و چهره هائی که از فرط ذلت و فقر و جهالت پژمرده و تیره شده بود، فروغی تازه پرتو افکنده است و امید به زندگی و آینده در آنان

جنب و جوشی پدید آورده است. ابوذر با سرافرازی بسیار مشاهده میکرد که گدایان و بیخانمانان، دارای زندگی و سامانی شده از مواهب زندگی برخوردار گردیده اند، ولی ابوذر خود از این نهضت جز تماشای پیروزیها و پیشرفتهای بهره ای برنداشت. او از این رژیم که خود از سران و پیشوایان آن بود جز یک خیمه کوچک بر فراز یک تپه خارج از شهر نصیبی نبرد.

روزی یکی از دوستان ابوذر بر او وارد میشود و هر چه به اطراف مینگرد در چادر وی چیزی نمیبیند، سپس با تعجب به ابوذر رو کرده میگوید، ابوذر! اثاثه خانه تان کجاست؟

- ما خانه دیگری داریم که اثاثه خوبمان را به آنجا میفرستیم.

- تا وقتی اینجائی باید اثاثی داشته باشی!؟

- صاحب این خانه نمیگذارد اینجا درنگ کنیم.

ابوذر سپس به مهمان خود نگریست و گفت:

- سوگند به خدا اگر آنچه را من بدان آگاهم شما آگاه بودید با زنانتان همبستر نمیشدید و بر فرشهایتان قرار نمیگرفتید، به خدا قسم که دوست داشتم خداوند مرا به صورت درختی می آفرید که میوه اش را میخورند و بعد هم بریده میشد و از میان میرفت.

- مگر این امر از اینکه بهره ات را از دنیا بر گیری جلوگیری می کند؟

- رسول خدا فرمود: "شگفتا از کسی که به جهان ابدی ایمان دارد و برای این دنیای فریب میکوشد".

مرد از خانه وی خارج شد، ابوذر به طرف مسجد روانه گشت و چون به مسجد وارد شد پیغمبر را تنها نشسته دید، پهلوی او نشست، پیغمبر رو به ابوذر کرده گفت: ای ابوذر مسجد را نیز تحتی است و تحت مسجد اینست که دو رکعت نماز بگزاری، بایست و نماز بخوان، ابوذر به نماز ایستاد و سپس نزد رسول آمد و نشست، چون پیغمبر تنها بود فرصت را غنیمت شمرده گفت: ای رسول خدا، تو مرا به نماز میخوانی، نماز چیست؟

- بهترین قانون است، چه زیاد برگزار شود و چه کم.

- ای رسول خدا، برترین اعمال کدام است؟

- ایمان به خداوند بزرگ و جهاد در راه او.

- ایمان کدام یک از مؤمنین کاملتر است؟

- نیکوترین آنان.

- ای رسول خدا، کدام یک از مؤمنین مسلمانتر است؟

- کسی که مردم از دست و زبانش ایمن باشند.

- ای رسول خدا، برترین نماز کدام است؟

- نمازی که قنوت آن طولانی باشد.
- ای رسول خدا، کدام هجرت بهتر است؟
- هجرت از گناهان.
- ای رسول خدا، روزه چیست؟
- وظیفه ایست که در پیشگاه خدا چندین برابر پاداش دارد.
- ای رسول خدا، بهترین جهاد کدام است؟
- جهاد کسی که اسبش را پی کنند و خونس را بریزند.
- ای رسول خدا، کدام بنده آزاد کردن بهتر است؟
- بنده ای که در نزد خواجه اش گرانبها تر و محبوبتر باشد.
- ای رسول خدا، کدام بخشش بهتر است؟
- بخشش مرد کم بضاعتی که از دسترنج خود به فقیر کمک کند.
- کدام آیه از آیاتی که خدا بر تو فرستاده است بزرگتر است؟

- آیت الکرسی...^۱ ای ابوذر، آسمانهای هفتگانه در برابر کرسی چون حلقه ایست که در فلاتی افکنده شده باشد.

- خداوند چند کتاب فرستاده است؟

- صد و چهار کتاب، بر شیت پنجاه صحیفه بر اخنوخ سی صحیفه و بر ابراهیم ده و قبل از تورات بر موسی نیز ده صحیفه و سپس تورات و انجیل و زبور و قرآن را نازل کرده است.

- ای رسول خدا، صحف ابراهیم چه بوده است؟

- همه اش پند و حکمت بود: "ای شاه مغرور و به خود گرفتار و بر دوش مردم سوار! من تو را برانگیخته ام تا از طرف من داد مظلوم را بستانی..." و از این گونه مثلها در آن بود: "خردمند را ساعاتی است. ساعتی که در آن پروردگارش را نیایش میکند و ساعتی که به حساب خودش در پیشگاه پروردگارش میرسد، و ساعتی که به جستجوی طعام و شرابی که بدان نیاز دارد میپردازد، و بر عاقل است که جز بدین سه کار بر نخیزد: توشه آخرت انداختن، برای زندگی کوشیدن و لذت غیر حرام بردن، و بر عاقل است که وقت شناس باشد، به کار

^۱. برای معنی کرسی و عرش، به نظریه عالمانه مرحوم کاشف الغطاء در کتاب "الفردوس الاعلی" مراجعه فرمائید.

خود برسد، پاسدار زبان خویش باشد، و کسی که گفتارش را نیز مانند رفتارش به شمار آورد، جز به ضرورت زبان به سخن نمیگشاید."

- ای رسول خدا، صحف موسی چه بوده است؟

- سراسر همه عبرت بود: "در شگفتم از آنکه به مرگ ایمان دارد و شادی میکند، در عجبم از کسی که به آتش یقین دارد و میخندد، در شگفتم از آنکه به سرنوشت ایمان دارد و رنج میبرد، در شگفتم از آنکه دنیا را ببیند و نیرنگ آن را با اهل خودش مینگرد و باز بدان اطمینان میکند، در شگفتم از کسی که به حساب فردا ایمان دارد و عمل نمیکند."

- ای رسول خدا، مرا وصیتی کن.

- تو را به تقوی وصیت میکنم و آن بالاترین چیزها است.

- ای رسول خدا، بر دانشم بیفزای.

- قرآن را بخوان، با خواندن قرآن تو را در زمین نوری است و در آسمان یادی، از خنده بسیار پرهیز که دلت را میمیراند و روشنی چهره ات را میبرد، جز در خیر خاموش باش، زیرا سکوت شیطان را از تو میگریزند و در دینت تو را یاری میکند، بیچارگان و محرومان را دوست بدار و با آنان بنشین، به کسی که زیر دست تو است بنگر نه به زبر دستت، زیرا شایسته است که نعمتی را که خداوند به تو داده کوچک شماری، با خویشاوندانت بیوند اگر چه از تو رمیده باشند، در راه خدا از سرزنش کسی مترس، حق را بگو اگر چه تلخ باشد، آنچه را

میدانی که در خود داری بر دیگران عیب مگیر، نسبت به کاری که خود نیز مرتکب شده ای مردم را سرزنش مکن، زیرا همین عیب تو را بس است که عیبی را که در خود نمیبینی در مردم بیابی یا آنچه را خود کرده ای در دیگران ببینی.

سپس با دستش بر سینه ابوذر زده فرمود:

ای ابوذر هیچ خردی چون تدبیر و هیچ پارسائی چون خودداری و هیچ نیکوئی چون نیکخوئی نیست.

به سوی مکه

جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقاً

قرآن^۱

محمد در مسجد با عده ای نشسته در سکوت فرو رفته بود. همگی گمان کردند که وحی بر او نازل شده است و از این رو او را به حال خود گذاشته بودند. زمان همچنان در سکوت مطلق مرموزانه ای میگذشت و جز افکار گوناگونی که در مغزها به حرکت در آمده بود جنب و جوشی دیده نمیشد، همه ساکت و آرام در انتظار پایان این سکوت بودند و گوئی بر سرهایشان پرنده ای نشسته و ترس داشتند که اگر سخنی بگویند و یا تکانی بخورند از سرشان پرواز کند. شیرازه این سکوت با آمدن ابوذر از هم پاشید، ابوذر با زحمت و فشار از میان

^۱. سورة اسراء، آیه ۸۱

جمعیت خود را به پیغمبر رساند و در برابرش نشست، پیغمبر به وی رو کرده فرمود: ابوذر امروز نماز خوانده ای؟

- نه.

- برخیز و نماز بخوان.

ابوذر برخاست و به نماز ایستاد و چهار رکعت نماز ظهر را خواند سپس پیغمبر روی به او کرده گفت: ابوذر از اهریمنان جن و انس به خدای پناه بر!

- ای پیامبر، مگر بشر را نیز اهریمنانی است!

- آری اهریمنان جن و انس سخنان زیبا و فریبنده ای به گوش یکدیگر میگویند.

پیغمبر ساکت شد، ابوذر نیز خاموش شد، و این سخن محمد صدها خاطره ای را که در مغزها خفته بود بیدار کرد. باز پیغمبر فرمود:

- ابوذر، نمیخواهی تو را کلماتی از گنج بهشت بیاموزم؟

- چرا، جانم به فدایت.

- بگو: "هیچ قدرت و نیروئی جز به خدا نیست"

باز سکوت همه جا را فرا گرفت. ناگهان عمرو بن سالم به شتاب وارد مسجد شد، و

پیشانی به سوی پیغمبر آمد و در پیش وی ایستاد و گفت:

- ای رسول خدا، قریش پیمان حدیبیه را نقض کرده اند. ناگهان با تعجب جمعیت از هر گوشه ای فریاد زدند چطور؟! چطور؟!

- قبیلۀ من (خزاعه) به پیمان شما و قبیلۀ بکر به پیمان قریش پیوسته اند و چنانکه میدانید میان ما و قبیلۀ بنی بکر انقلابات و زد و خوردهای دیرینه ای وجود داشت که پس از پیمان صلح حدیبیه آرام گرفته بود، ولی از هنگامی که شما در جنگ موته از رومیها انتقام نگرفتید قریش خیال کردند که بعد از این جنگ دیگر از اینکه شما باز قد راست کنید و قدرتی به دست بیاورید گذشته است و از این جهت بنی بکر را علیه ما تحریک کردند، و روزی که ما بر سر آبی که به خودمان تعلق داشت،

بودیم ناگهان بر ما یورش آوردند و عده ای از ما را کشتند و من به سوی تو ای رسول خدا شتافتم تا برای نبرد با کسانی که بر ما تجاوز کرده اند از تو کمک بگیرم.

پیغمبر با لحن مطمئنی فرمود: یاری میشوی عمرو بن سالم!

و سپس پیغمبر در اندیشه ای دراز فرو رفت و جوانب این امر خطیر را که پیش آمده بود با دقت میسنجید و دید که برای نشان دادن عکس العمل نقض این پیمان چاره ای جز فتح مکه نیست.

سپس پیکهائی به اطراف شبه جزیره فرستاد تا برای انجام دستور بعدیش آماده باشند. پیغمبر خود را برای این فتح عظیم مهیا میکرد و بسیار میاندیشید که چه تدابیری اتخاذ کند تا

مکه بدون خونریزی تسلیم شود، سپس چنین به نظرش رسید که مردم را بی آنکه بدانند به کجا خواهند رفت برای جنگ آماده سازد تا اهالی مکه از تصمیم وی آگاه نشوند و بی آنکه برای مقابله مهیا گردند در برابر یک کار انجام یافته قرار گرفته تسلیم گردند.

مردم برای جنگ مجهز شدند بی آنکه بدانند به کجا میروند و پیغمبر پس از حرکت سپاه، خود با ابوذر بیرون آمد تا آنان را آگاه سازد که عازم مکه است، برای آنکه به خانه خدا دست یابد. در اثنای راه به طرف درختی رفت و دو شاخه آن را گرفت و تکان داد و برگهایش بر روی زمین ریخت، سپس فرمود: ابوذر!

- بله پیغمبر!

- "بنده مسلمان، نماز را برای خشنودی خدای تعالی میخواند و گناهایش همچون برگهای این درخت از او میریزد."

سپس دونفری به راه افتادند تا به سپاه رسیدند، و پیغمبر آنان را دستور داد تا برای فتح مرکز حرکت کنند و از خدا خواست که کارآگاهان و جاسوسان را از قریش باز دارد تا از حرکت وی آگاه نگردند، و بدانان گفت که در این راه دشوار کوشش و جدیت بسیاری باید بکنند. سپاه از مدینه به سوی مکه حرکت کرد، مدینه سپاهی بدان شکوه و عظمت ندیده بود، ابوذر در تمام راه از پیغمبر دور نمیشد و خدمت او میکرد و لحظه ای از وی غفلت نمیورزید.

سپاه مسلمانان به مرالظهران رسید، در این هنگام وحشت و اضطراب مبهمی بر شهر مکه سایه افکنده بود. مردم سراسیمه شده ابوسفیان و بدیل و حکیم را برای کسب خبر از مکه بیرون فرستادند. عباس بر استر پیغمبر نشسته بود و راه میپیمود، ناگهان گفتگوئی شنید، ایستاد و گوش داد، ابوسفیان و بدیل با هم سخن میگفتند:

ابوسفیان: "تا کنون آتشی فروزان و سپاهی چنین فراوان ندیده ام".

بدیل: "اینها مردم خزاعه اند که برای جنگ چنین گرد آمده اند".

ابوسفیان: طایفه خزاعه آنقدر نیستند که چنین آتشی بیفروزند و چنین سپاهی داشته باشند.

عباس صدای ابوسفیان را شناخت صدا زد:

- "ابوحنظله"!

- ابوسفیان نیز عباس را شناخت و صدا زد:

- ابوالفضل! چه خبر است؟

- این پیغمبر خدا است، وای بر مردم اگر او به زور وارد مکه شود.

^۱. ابوسفیان

^۲. عباس عموی پیغمبر

ابوسفیان بر خود لرزید و با ترس گفت:

- چاره چیست؟ پدر و مادرم فدایت.

عباس او را عقب خود بر استر پیغمبر سوار کرد و به راه افتاد. مردم تا چشمشان به استر سفید پیغمبر می افتاد راه باز میکردند و آن دو از آتشفانی که این ده هزار سپاه برای ارباب مکیان برافروخته بودند میگذشتند، چون از برابر آتش عمر عبور کردند، عمر چشمش به ابوسفیان افتاد، فهمید که عباس میخواهد او را پناه دهد، از این رو به سرعت خود را به خیمه پیغمبر رساند و خواهش کرد تا دستور دهد گردنش را بزند. عباس گفت: ای پیغمبر من او را پناه داده ام، میان عباس و عمر مشاجرات سختی در گرفت، سپس محمد به عباس فرمود:

عباس! او را پیش خودت ببر و فردا صبح نزد منش بیاور.

صبح فردا بزرگان مهاجر و انصار خدمت محمد رسیدند و ابوسفیان را آوردند. پیغمبر گفت:

- وای بر تو ابوسفیان، هنوز وقت آن نرسیده که بدانی جز خدای یگانه خدائی نیست؟

- پدر و مادرم برخی تو باد، چقدر پر گذشت و بزرگواری و چه اندازه با خویشانت به

مهربانی رفتار

میکنی، سوگند به خدا من گمان میکنم اگر جز خدای یگانه خدای دیگری میبود تاکنون کاری از وی سر میزد.

- وای بر تو ابوسفیان! هنوز وقت آن نرسیده که بدانی من فرستاده خدایم؟!!

- پدر و مادرم به فدایت، چقدر پر گذشت و بزرگواری و چه اندازه با خویشانت به مهربانی رفتار میکنی، سوگند به خدا پیش خودم چنین میاندیشم که بی هیچ نیست.

عباس به ابوسفیان رو کرد و از او خواست تا قبل از اینکه گردنش را بزنند اسلام آورد. ابوسفیان بی کوچکترین مقاومتی اسلام آورد.

سپاه به سوی مکه حرکت کرد. محمد، با گروه مهاجران از تپه ای که پشت آن، شهر مکه قرار داشت بالا رفت، و چون برفراز کوه ذی طوی رسید منظره مکه را پس از هفت سال غربت، هفت سال پر آشوب و خطر دید. از روی آن کوه به هر طرف که چشم می انداخت خاطره ای به سوی او بر میخاست، کوه حرا را با نگاه های عمیق و ممتدی مینگریست، شبهای درازی را که در تنهایی و سکوت، آنجا به تفکر میگذراند به خاطر می آورد، خاطره شبی که بر او وحی نازل گردید و در مغزش بیدار شد، به بیابانها مینگریست و از چوپانی و بازرگانی خویش یاد میکرد، شهر را تماشا میکرد و آنهمه شکنجه و آزاری که دیده بود به خاطر می آورد. منزل خدیجه مهربان و غمگسار و خانه پر عظمت خدا را مشاهده میکرد و از هر کوی و برزن آن خاطراتی تلخ و شیرین به دیدنش می آمدند، محمد ایستاده بود و چشمان مشتاقش

میان کوههای اطراف و دره ای که خانه های مکه در آن پراکنده شده بود گردش میکرد، خاطرات در میان سکوت و آرامش رازگستری از برابر او میگذشت، ناگهان با قطرات درشت اشکی که بر گونه هایش غلطید سکوت به هم خورد، محمد به سجده افتاد.

در کنار قبر خدیجه و ابوطالب، جایگاه مخصوصی برای وی ترتیب داده بودند، پرسیدند: آیا برای استراحت به خانه خود خواهد رفت؟ محمد گفت: نه، در مکه که برای من خانه ای نگذاشته اند!

پس از آنکه در جایگاه خود کنار قبر خدیجه و ابوطالب به استراحت پرداخت بر شتر خویش سوار شده از کوه سرازیر شد. ابوذر قدحی که ذرات خمیر به داخل و اطراف آن چسبیده بود پر از آب کرده پیش آورد و پارچه ای جلو محمد گرفت تا خود را شست.

محمد نیز چنین کرد و ابوذر غسل نمود، سپس با شور و شعف برای زیارت کعبه شتافتند. پیغمبر هفت بار سواره گرد کعبه طواف کرد و سپس در آن را گشود، حساسترین لحظات تاریخ فرا رسیده بود، به زودی پایان بت پرستی و آغاز توحید اعلام خواهد شد. بتها آخرین لحظات قدرت و عزت خود را طی میکردند. محمد بر درگاه کعبه ایستاده رو به مردم کرد. قریش مرگ و زندگی را بر روی دو لب وی در ستیز میدیدند و دیدگان منتظرشان را بدان دوخته بودند تا زبان محمد پایان این ستیز را اعلام کند و سرنوشت مکه مغلوب تعیین گردد.

خطر و انتقام در میان سکوت و آرامشی که آستان حوادث خطیری بود موج میزد. ناگهان محمد زبان به سخن گشود:

"یا ایها الناس، انا خلقناکم من ذکر و انثی، و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا، ان اکرمکم عندالله اتقیکم"^۱.

باز هم هراس و وحشتی که در جان قریش افتاده بود آرام نگرفت و آینده هولناکی را انتظار میکشیدند. آیا انتقام خواهد گرفت؟ آیا قتل عام خواهد کرد؟... سپس پیغمبر پرسید:

ای گروه قریش! رفتار مرا نسبت به خودتان چگونه پیش بینی میکنید؟

- نیکی خواهی کرد، تو برادری بزرگوار و پسر برادری بزرگوار هستی.

- بروید. آزادید.

محمد در حالی که از عفو در هنگام قدرت لذت میبرد، وارد کعبه شد و با چوبی که به دست داشت به بتهایی که اطرافش نصب کرده بودند اشاره میکرد و در حالی که قلبش از ستایش و تسلیم در برابر قدرت خدا مالا مال بود میگفت: " جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل

^۱. ای مردم شما را از مرد و زن آفریدیم و بدین جهت به صورت ملتها و قبایل مختلفی قرارتان دادیم که یکدیگر را بشناسید، بزرگوارترین شما در پیشگاه خدا پروادارترین شما است. سوره حجرات، آیه ۱۳

کان زهوقا"^۱ و بتها از هر سو به پشت و رو به زمین فرود می آمدند و این شعار را همه با شور و شغف تکرار میکردند، و ابوذر نیز در حالی که در شکستن بتها تلاش میکرد و از طوفان شوقی که در اندرونش برپا شده بود اشک میریخت، از جگر با دیگران فریاد میکشید:

"جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا"

^۱. حق آمد و باطل رفت و باطل نابود شدنی است. سورة اسراء، آیه ۸۱

در ملکوت

محمد! سوگند به کسی که تو را به پیغمبری برگزیده است،
ابوذر در ملکوت آسمانها از زمین نامیتر است.

جبریل

قبایل عرب به محمد روی می آوردند و دسته دسته به دین خدا میگراییدند. پرچم اسلام
بر سراسر جزیره به اهتزاز در آمده بود، پیغمبر مردانی را برای گرفتن خراج و زکوّه به اطراف
میفرستاد، آثار ثروت در میان مسلمانان پدیدار شده بود، گرسنگان سیر شده اموال مشروعی به
دست آورده و از فقر و تنگدستی رهائی یافته بودند.

اما ابوذر؟! ابوذر دامن پارسائی را رها نکرده و جز غذائی که از جو میساخت چیزی
نداشت.

روزی ابوذر به ربه رفت و مدتی را در آنجا ماند سپس به مدینه برگشت و از راه یکسر به سوی پیغمبر محبوب شتافت، کنار او نشست. ساکت و صامت بی آنکه کوچکترین سخنی بگوید.

پیغمبر گفت: ابوذر!

ابوذر همچنان سر را پائین انداخت، ساکت بود و جوابی نداد.

محمد: ابوذر! مادرت به عزایت بنشیند!

ابوذر (با صدائی که از شرم خفیف شده بود): پاک نیستم.

پیغمبر کنیزی را صدا زد و دستور داد که آب بیاورید. ابوذر آب را گرفت و پشت شترش پنهان شد و غسل کرد، سپس برگشت و سلام کرد و نشست، پیغمبر گفت: اگر بیست سال هم آب پیدا نکنی خاک کافی است و هر وقت آب یافتی بدنت را شستشو بده.

پیغمبر داشت ابوذر را پند میداد و ابوذر با گوش جان سخنان شیرین و جانبخش وی را مینوشید که "ابن لیتیه" که یکی از مأموران اخذ مالیات بود از راه رسید و آنچه آورده بود دو نیم کرد و گفت این قسمت مال شما است و این قسمت را به خودم تعارف داده اند. سیمای پیغمبر از آتش خشم برافروخت. ابوذر که این صحنه را دید رو به وی کرد و با خشم و شگفتی گفت: چطور به تو تعارف داده اند؟

پیغمبر در حالی که آثار اضطراب و خشم از چهره اش نمایان بود ایستاد و مردم را مخاطب ساخت، پس از ستایش و سپاس خدا گفت:

من برای انجام وظیفه ای که خداوند به عهده ام گذاشته است به عده ای از شما مأموریت داده ام، یکی از شما می آید و میگوید این قسمت برای شما و این قسمت دیگر را هم به خود من پیشکشی داده اند؟!

سوگند به کسی که جانم در دست او است که هر کس از ثروت مردم چیزی بگیرد روز قیامت شتر و یا گوسفند و گاوی را که از مردم گرفته است بر گردنش سوار کرده در حالی که آن حیوانات فریاد میزنند او را به صحرای محشر با رسوائی وارد میکنند.

ابن لیتیه تمام آنچه را آورده بود پس داد و از آن چیزی برنداشت. ابوذر رو به او کرد و گفت: این بهتر است: مرد گفت: من نمیدانستم... و در حالی که سرش را به گریبان فرو برده و پشیمانی و خجلت بر صورتش گل انداخته بود، در سکوت غم انگیزی فرو رفته در اندرونش غوغا و جنب و جوش بسیاری بر پا شده بود.

ابوذر گفت: اندوهگین مباش! بدان که دنیا خانه کسی است که او را خانه ای نباشد و ثروت از آن کسی است که او را ثروتی نیست و کسی برای آن میکوشد که یقین ندارد، برو از پیغمبر پوزش بخواه.

ابن لیتیه به سوی پیغمبر رفت و پوزش خواست و طلب عفو کرد. پیغمبر فرمود: خدا میگوید:

"ای بندگان من همه تان گنهکارید مگر کسی که او را رستگار کرده باشم. پس از من آمرزش بخواهید تا از شما در گذرم و کسی که توانائی مرا بر آمرزش میداند و از من آمرزش میجوید با توانائی خویش او را میبخشایم و از آن پروائی ندارم، و نیز همه تان گمراهید جز آنکه او را راهنمایی کرده باشم، همه تان فقیرید مگر کسی که من او را غنی ساخته باشم پس مرا بخوانید تا غنیتان سازم..."

پیغمبر برخاست و رفت و از هر دری میان مردم سخنی میرفت، ابوذر نیز خدا را میخواند و پارسائی را ستایش، و دل بستن بدین دنیای پست و فانی را تحقیر میکرد و کسانی را که با فقرا و محرومان مواسات میکنند و ثروتشان را در راه خداوند تقسیم مینمایند و از سرمایه داری و زراندوزی دوری میگزینند به بهشت جاویدان مژده میداد و همه را به برابری و مساوات میخواند. مردم پراکنده شدند و ابوذر به قصد خانه اش بیرون رفت، در راه به پیغمبر برخورد و جبریل نیز به صورت مردی ملازم وی بود، ابوذر بی آنکه سلام کند از آنان گذشت.

جبریل: این ابوذر است، اگر سلام میگفت به او جواب میدادیم.

محمد: او را میشناسی جبریل؟!

جبریل: سوگند به کسی که تو را به حق پیغمبری برانگیخته است که او در ملکوت
آسمانها از زمین مشهورتر است.

محمد: به چه چیز بدین پایه رسیده است؟

جبریل: به پارسائی و پرهیزگاریش در این جهان فانی.

باید ابوذر باشد!؟

به پیغمبر خبر رسید که در شام جمعیت بسیاری گرد آمده اند "هراکلیوس" امپراتور رم، سربازانش را مسلح کرده است و قبایل لحم و جذام و عامله و غسان نیز با او همدست شده اند و هراکلیوس عازم جنگ شمال عربستان شده تا خاطره ضرب شستی را که مسلمانان در جنگ موته نشان داده بودند محو سازد. محمد که در این هنگام به شدت سرگرم استقرار امنیت در داخل مملکت بود، مجبور شد برای مقابله با این دشمن نیرومند و خطرناک خود را مهیا سازد، هوای عربستان در اواخر تابستان و بخصوص در اوایل پائیز، به شدت گرم میشود. محمد میبایست در چنین موقعی برای جنگ حرکت کند، از آسمان آتش میبارید و اشعه سوزان خورشید که تا زمین گویی فاصله زیادی نداشت بیابان را خشک و سوزان ساخته بود. از طرفی سپاه مسلمین میبایست برای جنگ با رم از کشور خارج شده به شام روند، و این راه دراز و خطرناک را در آن گرمای کشنده ای که مغز را در کله ها برشته میکرد و خون را در رگها میخشکاند بپیمایند. اراده عده ای از سست

ایمانان سستی گرفت و برای آنکه پیغمبر را از این سفر باز دارند و مسلمین را از اطاعت وی سر بیچانند، توطئه هائی کردند و دست به تبلیغات و تحریکات دامنه داری زدند. خطر این گروه در آن موقع حساس زیاد میشد. محمد با آتش زدن مجمعی که اینان در آنجا گرد آمده بودند و نقشه میکشیدند این خطر را رفع کرد. وی هر گاه به جنگ میرفت سپاه خود را از بیراهه میبرد تا دشمن را غافلگیر سازد، ولی این بار داستان را از همان قدم اول باز گفت زیرا کار سخت و مخوفی بود و میبایست سپاهیان به اراده خود برای تحمل آن داوطلب شوند، قبایل به مدینه آمدند و ثروتمندان نیز برای تجهیز سپاه از کمکهای مالی دریغ نکردند. این سپاه را از جهت مشقات بسیاری که دیده است "سپاه سختی" نامیده اند.

ابوذر دانست که پیغمبر برای جنگ با امپراطور عازم تبوک است. تصمیم به عزیمت گرفت، به طرف شترش رفت، او را ناتوان یافت و دانست که به طی این راه دراز و سخت بین مدینه و تبوک قادر نیست. اندکی به فکر فرو رفت، آهسته زیر لب گفت: "چند روزی علفش میدهم تا قوت گیرد بعد همراه پیغمبر میروم".

سفر دراز و گرما کشنده و سوزان. سست ایمانان برای ماندن در شهر وسیله بر می انگیزتند، کسانی که از ثروت محروم بودند و مرکبی برای سفر نداشتند ولی شعله های ایمان و آتش شوق به نبرد در راه خدا جگرشان را میخورد، با زاری و التماس از پیغمبر درخواست میکردند که آنان را نیز با خود ببرد تا از این سعادت بزرگ محروم نمانند. پیغمبر نیز تا توانست وسیله حرکت گروهی از آنان را فراهم کرد و از بقیه عذر خواست و گفت: "مرکبی

ندارم که شما را سوار کنم." این گروه در حالی که غم جانشان را میسوخت و عقده های اندوه و حسرت گلویشان را میفشرد، با چشمی اشکبار با حسرت به مجاهدین مینگریستند.^۱ کوشش خستگی ناپذیر محمد توانست سی هزار سپاه را برای نبرد با رم مجهز کند، سپاه در خارج از مدینه نماز خواند و پس از آن حرکت کرد. گرد و خاک از همه سو برخاست و پس از اندکی در اعماق صحرا از انظار زنان و کودکانی که بر پشت بامها ایستاده بودند محو شدند و "اشکباران" نیز نومیدانه گریان و غمناک برگشتند.

سپاه سختی، در حالی که دو تا سه تا بر شتری سوار شده بودند برای جهاد در راه خدا و کسب خشنودی میرفت و منافقین را در شهر، غرق در ننگ و خشم خداوندی، به جا گذاشت. سپاه قلب صحرا را میشکافت و خورشید نیز در قلب آسمان بر آنان آتش میبارید. سست ایمانان بیش از همه رنج میکشیدند، هر چه جلوتر میرفتند عزم برگشتشان قویتر میشد. ناگهان کعب بن مالک برگشت و راه مدینه را پیش گرفت، اصحاب به پیغمبر گفتند: ای رسول خدا کعب بن مالک برگشت.

- ولش کنید اگر در او خیری باشد خدا به زودی به شما برش خواهد گرداند و گر نه خداوند شما را از شرش آسوده کرده است.

^۱. این عده از همین جهت "اشکباران" (بگائین) نامیده شدند.

سپاه به سیر خود ادامه داد. ناگهان باز اصحاب فریاد زدند: ای رسول خدا مراره بن ربیع برگشت.

- ولش کنید اگر در او خیری بود خدا به زودی به شما برش خواهد گرداند و گر نه شما را از شرش آسوده کرده است.

سپاه به حرکت خود ادامه داد و چون مسیری را طی کرد باز اصحاب فریاد زدند: ای رسول خدا هلال بن امیه برگشت.^۱

پیغمبر باز همان جواب را گفت و به حرکت خود ادامه داد. شدت و سختی هر لحظه افزون میشد، ناگهان پیغمبر این بار شنید: ای رسول خدا! ابوذر برگشت!!

- ولش کنید اگر در او خیری باشد خداوند به زودی به شما برش خواهد گرداند و گر نه شما را از شر او آسوده کرده است.

اوه! ابوذر از جنگ میگریزد؟ از پیغمبر سر میپچد؟ به مدینه بر خواهد گشت؟ نه چگونه ابوذر از پیامبر محبوبش سرپیچی میکند و او را در این هنگامه سخت و خطرناک در آن صحرا رها کرده به شهر بر میگردد؟ چگونه ابوذر میتواند به مدینه برود و به منافقین! بپیوندد؟

^۱. این سه تن در ننگ و خواری عجیبی گرفتار شدند. تا پنجاه روز نه کسی با آنان معاشرت میکرد و نه سخن میگفت و نه کار میکرد تا اینکه زندگی برایشان تلخ شد و توبه کردند و خداوند از گناهایشان درگذشت.

ابوذر احساس کرد که در تنگنای ننگ گرفتار آمده است. با تمام قوا به شترش هی زد و به رفتن تحریکش میکرد شاید بتواند خودش را به پیغمبر محبوب برساند، ولی فایده ای نکرد، شتر لاغرش آخرین رمق خود را از دست داده بود و قدم از قدم بر نمیداشت. چاره ای نیست، باید این شتر را که مایهٔ ننگ وی شده بود در همین صحرا رها کند و اثاثش را بر پشت خود نهاده در پی محمد پیاده روانه گردد. یا باید بمیرد یا به برادران دلیر و جنگجوی خود بپیوندد.

از شتر پائین آمد و اثاثش را از آن برگرفت و بر دوش گذارد و شتر را به حال خود رها کرده راه دراز صحرای خاموش را در پیش گرفت. از آسمان آتش میبارید و گوئی سنگها داشت از شدت حرارت ذوب میشد. ابوذر را سختی و عطش فراوانی فرا گرفت، بیابان وسیع و خشک، راه دراز، هوا گرم و سوزان. در هر قدم شبخ مرگ را در برابر خود مجسم میدید ولی همچنان با اطمینان و ثبات، محکم گام بر میداشت و دل به خدا سپرده بود، به لطف وی سخت امید داشت، کمرش را محکم بست و وجدانش به وی الهام کرد که پایان شب سیه سپید است، با هر سختی آرامشی و پس از هر گرفتاری، فرج و گشایشی است.

اراده اش نیرومندتر گردید، و خودش را بر سختیها شکبایا میساخت و با عزمی که نه سستی میشناخت و نه جز با نیل به هدف خشنود میگردید به راه خود ادامه داد. عطش شدید و گرمای سوزان صحرا او را به یاد پیغمبر محبوبش انداخت، او چه میکند؟ چه به سرش آمد؟ با این سختی و با این گرما چگونه میسازد؟ قطعا تشنه است و در این بیابان کرانه ناپیدا و آتشخیز آبی نیافته است، همچنان میرفت تا در گوشه ای از آسمان ابری دید و چنین مینمود

که در آنجا بارانی باریده است، ابوذر راه خود را بدان سو کج کرد تا به سر سنگی رسید، اندکی از آب باران در آن جمع شده بود^۱ مشکى را که همراه داشت پر کرد تشنگى جگر او را بریان کرده بود، اندكى از آن چشید ناگهان فكرى در مغزش راه یافت و او را از آشامیدن كامل آب منصرف ساخت، مشك را به

دوش گرفت، و همچنان تشنه ولى با اراده اى محكمتر به راه خود ادامه داد.

سپاه محمد را نیز سختى و شدت در بر گرفته بود، اشعه سوزان آفتاب برپانشان ساخته آبی را هم که همراه داشتند تمام کرده بودند. گرما و سختی بالاخره آنان را از پا در آورد و در مکانی منزل گرفتند. و از هر سو در جستجوی آب در بیابان پراکنده شدند ولى نمییافتند. مسلمین گمان کردند که حیاتشان در پنجه مرگ قطعی گرفتار آمده شدت عطش آنان را نابود خواهد کرد، ولى ناگهان ابرى در آسمان پدید آمد و باران اندكى بارید و مسلمین را سیراب کرد.

ابوذر همچنان پستیها و بلندیها را میپیمود و هر لحظه تپه های متحرک شن که از سوئی به سوئی میرفت با جان او بازی میکرد. در همین هنگام ناگهان چشمش به سپاه مسلمین افتاد و آرزوی مرده اش زنده گشت و دلش از شدت شوق تپید، میخواست خدا دو بال به او بدهد

^۱. سخّار معتقد است که ابوذر در راه آب نیافت.

که به سوی محمد محبوبش پرواز کند. دیگر طاقت نداشت که بیش از این دوستش پیامبر به وی بد گمان باشد و او را نیز از منافقین و متخلفین پندارد. ابوذر در حالی که چشمان مشتاقش را از لشکریان محمد بر نمیداشت بر سرعت خود افزود، در این میان یکی از سپاهیان در اقصای صحرا سیاهیپی دید که پیش می آید، مدتی ایستاد و سپس گفت:

- ای رسول خدا! مردی در این صحرا تنها راه میپیماید!؟

پیغمبر: باید ابوذر باشد.

لشکریان انتظار میکشیدند و به دقت مینگریستند تا ببینند کیست، ناگهان یکی از آنان فریاد زد ای پیامبر خدا، والله این ابوذر است.

محمد: خداوند ابوذر را بیامرزد، تنها میزند، تنها میمیرد و تنها برانگیخته میشود. آنگاه به طرف ابوذر دوید، و در حالی که سرور و شادی از داشتن چنین یار وفاداری سراسر وجودش را فرا گرفته بود دست در گردنش افکنده و فرمود: ابوذر! خداوند در هر گامی که به سوی من برداشتی گناهی از تو ریخت. سپس رسول خدا اثاث ابوذر را از پشتش برگرفت و به زمین نهاد و ابوذر از شدت عطش و سختی و ضعف بسیار نقش بر زمین شد.

پیغمبر: به ابوذر آب بدهید که سخت تشنه است.

ابوذر: من خود آب همراه دارم.

محمد: آب همراه داشتی و تشنه ای؟!

ابوذر: آری پدر و مادرم برخی تو باد، در راه به سنگی برخورددم که آب باران در آن جمع شده بود،

اندکی از آن چشیدم و دیدم آب سرد و گوارائی است. گفتم از آن نمیخورم تا دوستم محمد آن را بیاشامد.

محمد: خدا تو را پیامرزد ابوذر! تنها زندگی میکنی و تنها میمیری و تنها برانگیخته میشوی.

نوید

ابوذر بعد از حج با پیغمبر برگشت، آخرین سفر حج پیغمبر است. سر در گریبان فرو برده بود و بدین سفر میانداشید، پیغمبر مناسک حج را تمام کرد و در سخنرانی که ایراد فرمود مطالب تازه و مهمی را گفت.

این سفر غیر عادی مینمود، طایر افکارش از هر سوئی به سوی دیگر میپريد. آهنگ صدای پیغمبر که این آیه را خواند:

"اليوم اكملت لكم دينكم و اتممت عليكم نعمتي و رضيت لكم الاسلام دينا"^۱.

در گوشش طنین خطر افکنده بود. اندوه سنگین بر جانش سایه گسترده یقین داشت که پیغمبر محبوب مأموریتش را تمام کرده است و دیری نخواهد پائید که این جهان را ترک

^۱. امروز دیگر دین شما را کامل کردم و نعمت خویش را بر شما به اتمام رسانیدم، و اسلام را به عنوان دینی برای شما برگزیدم.

گوید و به دوست آسمانی خویش پیوندد. ابوذر در این افکار سیاه و جانکاه فرو رفته بود و طاقت تفکر در فراق محمد محبوب را نداشت. چگونه رهبر و دوست خود را که سالها است لحظه ای از او جدا نشده است ترک کند؟ شاید هم او جلوتر از رسول خدا این زندگی را رها کند، ولی آنچه خدا بخواهد خواهد شد. ابوذر فراق را احساس کرد، آتشی سراپای جانش را فرا گرفت و تشنه دیدار محمد شد، برخاست و از خانه روانه گردید، پیغمبر در مسجد ایستاده بود و با یارانش سخن میگفت و آنان نیز سراپا گوش شده بودند. در این هنگام دو نفر از انصار آمدند و پیغمبر را دیدند که

اصحابش گرد وی حلقه زده‌اند، یکی از آنها رو به دیگری کرده گفت، این یاران را ببین! همیشه با همدند، کمتر وقتی میشود که یکیشان نباشد. - اینان رفقای نزدیک و صمیمی ویند.

- نمیبینی امروز یکیشان کم است؟!

- تو گمان میکنی که کی باشد؟

- ابوذر را بین ایشان نمیبینم.

- شاید کاری داشته و رفته است.

- ندیده ای که پیامبر چقدر او را عزیز می‌شمارد و مقربش میدارد؟

- چرا، هر گاه حاضر است با او سخن میگوید و چون غایب باشد از او میپرسد.

- واقعا او سزاوار چنین دوستی هست، ابوذر مرد پاکی است.

- پیامبر خدا او را از نظر پارسائی و پاکدامنیش دوست میدارد.

در این میان بلال مؤذن پیغمبر در حالی که گونه هایش از خشم بر افروخته بود آمد و سلام کرد و با آهنگ لرزانی گفت: ای پیغمبر خدا! بین من و ابوذر مشاجره ای در گرفت و او به من گفت: ای مادر سرخپوست! در همین اثنا ابوذر سر رسید و پیغمبر با تشر گفت: ابوذر! به من گفته اند که تو امروز برادرت را به مادرش سرزنش کرده ای؟!

ابوذر: آری.

محمد: ابوذر! هنوز بوئی از جاهلیت در تو هست، سرت را بالا بگیر و نگاه کن، بدان که تو جز با برتری عملت از سیاهپوست و سرخپوست برتر نیستی! ابوذر سرش را پائین انداخت و عرق خجلت و پشیمانی بر پیشانیاش نشست و احساس کرد نسبت به بلال بد کرده است، خشم پیامبر لرزه بر اندامش افکنده بود، ناگهان روی زمین دراز کشیده صورت بر خاک نهاد و گفت: ای بلال! بیا و پایت را روی صورتم بگذار! بلال به سوی ابوذر دوید و بر او سلام کرد و از وی درگذشت و ابوذر همچنان که در سکوت فرو رفته بود نشست و سرش را از فرط ندامت به گریبان برد.

محمد: ابوذر! چرا به دوست دشنام دادی؟

ابوذر: مرا عصبانی کرد.

محمد: هر گاه خشمگین شوی، اگر ایستاده بودی بنشین و اگر نشسته بودی تکیه کن. گفتگوئی بین مردم در گرفت و باز پیامبر به ابوذر رو کرد و گفت: نمیخواهی به تو عملی بیاموزم که انجامش سبک باشد و پاداشش سنگین؟

- چرا ای رسول خدا.

- آن سکوت، خوشخوئی و ترک آن چیزی است که به تو نمیرسد.

مردم کم کم پراکنده شدند و پیغمبر با ابوذر دو تائی به راه افتادند تا به بازار رسیدند، مردم را غرق در تجارت و داد و ستد خویش دیدند، پیغمبر رو به ابوذر کرده فرمود: ابوذر!

من آیه ای را میدانم که اگر مردم بدان عمل کنند بسشان است "و من یتق الله یجعل له مخرجاً و یرزقه من حیث لا یحتسب"^۱ ابوذر ساکت بود و پیامبر نیز خاموش شد و همچنان میرفتند، پیامبر باز رو به ابوذر کرده گفت: ابوذر تو مردی پاکدامنی، و به زودی به بلای سختی گرفتار میشوی.

ابوذر: در راه خدا؟

^۱. کسی که از خداوند پروا گیرد، خداوند برای وی چاره ای میسازد و از همان جائی که گمان ندارد بدو روزی میدهد. سورة طلاق، قسمتی از آخر آیه ۲ و ابتدای آیه ۳

محمد: در راه خدا.

ابوذر در حالی که از این خطری که در راه خدا به استقبالش می آمد احساس افتخاری در خود میکرد با آهنگ محکم و مطمئنی گفت: به آنچه او دوست بدارد خوشنودم.

فراق

پیامبر سخت بیمار شد، یکی از روزهایی که به هوش آمد از عایشه خواست تا یارانش را که در مسجدند حاضر کند، عایشه کسی را دنبالشان فرستاد و آنان بر پیغمبر وارد شدند و ابوذر نیز با آنان بود، سلام کردند و پیشش نشستند. پیامبر در حالی که با چشمان تبارش نگاه های عمیق خود را به این پاکمردان وفادار و دلیرش دوخته بود، فرمود: آفرین بر شما، درود خدا بر شما، خدا شما را بیامرزد، خدا شما را نگهدار باشد، خداوند به شما روزی دهد، خداوند شما را سود برساند، خدا شما را قدرت بخشد، خدا شما را حفظ کند، شما را به تقوی و پرهیزگاری وصیت میکنم، خدا درباره شما وصیت کرده، من شما را به او میسپارم، شما را از او میترسانم، من شما را میترسانم که با خیانت به بندگان خدا و به کشورهای اسلامی در برابر خدا تفاخر نفروشید. او به من گفت:

"تلك الدار الآخرة، نجعلها للذين لا يريدون علواً في الأرض و لا فساداً، و العاقبة للمتقين"^۱

پیغمبر ساکت شد، دیگران هم ساکت شدند، باز دوباره فرمود: آیا در جهنم خودسران را جایی نیست؟ و سپس خاموش شد، سکوت فضای اطاق را فراگرفته اصحاب دیدگان اشکآلود خود را با حسرت به وی دوخته بودند. سپس فرمود:

- فراق نزدیک شد، هنگام بازگشت به سوی خدا، به سوی جنۃالمأوی، به سوی سدرۃالمنتهی، به سوی رفیق اعلی و جام لبریز و عیش و نوش گوارا فرا رسید. یکی از ایشان گفت:

- ای رسول خدا چه کسی تو را غسل دهد؟

- مردی از خانواده خودم. هر کدام به من نزدیکترند. دیگری گفت:

- ای رسول خدا با چه پارچه ای کفنت کنیم؟

- اگر خواسته باشید در همین جامه‌ام، یا پارچه مصری و یا حله یمانی.

سومی گفت:

^۱. سورة قصص، آیه ۸۳

- ای رسول خدا چه کسی بر تو نماز بگزارد؟

اندوه قلب ابوذر را شکافت و دو چشمش پر از اشک شد، به خود فشار آورد که دامن سکوت و تحمل را از دست ندهد ولی نتوانست، ناگهان عقده ای که گلایش را میفشرد و در میان این گفتگوهای که بوی مرگ از آن برمیخاست هر لحظه بزرگتر میشد، باز شد و با صدای بسیار بلند به گریه افتاد و در حالی که چشمانش با حسرت به سیمای پیغمبر محبوب دوخته شده بود، قطرات درشت اشک بر گونه هایش میغلطید و بلند بلند میگریست. اصحاب نیز همگی به گریه افتادند، پیغمبر نیز به گریه افتاد. اندوه و حسرت خیمه زد و سکوت مرگباری خانه را فرا گرفت.

ابوذر جانش آتش گرفته بود، هنگام فراق فرا رسیده بود. احساس کرد که دلش میخواهد بگیرد ولی چشمانش خشک شده عقده ای راه گلایش را گرفته بود، سرش را به زیر انداخت و از خانه بیرون رفت.

* * *

مردم در مسجد با ابوبکر نماز خواندند، ناگهان پیغمبر در حالی که پارچه ای به سر بسته بود وارد مسجد شد، موجی از فرح و شمع مردم را فرا گرفت و از دیدار وی دلهایشان

مشتاقانه به لرزه در آمد، ابوذر چشمش به پیغمبر افتاد و سراپایش از سرور لرزید، بر چهره اش پرتوی از شادی و در چشمش برقی از امید دیده میشد، نماز که تمام شد مردم به سوی پیغمبر هجوم آوردند و با اشتیاق و شادی بسیار بر او سلام میکردند، ابوذر برای شنیدن سخنان وی شتافت، پیغمبر به خانه برگشت و مردم در حالی که از شور و شعف بر روی پای خود نمیتوانستند آرام بگیرند اطرافش را گرفته بودند تا به خانه رسید. پیغمبر وارد شد و مردم بازگشتند.

ابوذر دلش آرام گرفته در جانش پرتوی از امید به سلامت پیغمبر تابیده بود، دلشاد و خرم به سوی خانه اش برگشت، ابوذر نمیدانست که این آخرین دیدار است و دیگر وی را نخواهد دید، ابوذر بازگشت و نمیدانست که پیغمبر محبوبش برای این به مسجد آمده است تا با مردمی که پس از یک عمر کوشش و رنج او، اکنون با سرمایه های فراوان اخلاقی به دست آینده بزرگی سپرده میشوند وداع کند و اگر حقوقی از آنان به گردنش باشد به صاحبش رد نماید و برای دیدار پروردگارش آماده شود. ابوذر مطمئن و دلشاد به خانه بازگشت و نمیدانست که پس از یگانه امید و پناهِش محمد، چه بلائی به وی خواهد رسید و در راه انجام دستور رهبر محبوبش که فرمود "حق را بگو اگر چه تلخ باشد و در راه خدا از سرزنش کسی مهراس" چه رنجها و سختیها خواهد دید. ابوذر آسوده و فارغبال روانه شد و نمیدانست که سرنوشت برای او چه نیرنگها پنهان کرده

چه نقشه های شومی طرح کرده است. او کجا میداند که پروردگارش برای اینکه او را بیازماید در چه گردبادهای سخت و امواج مخوف حوادث خواهد افکند. ابوذر در راه می رفت که یکی از خویشاوندانش را دید و پرسید:

- کجا میرفتی؟

- پیش تو.

- برای چه؟

- زنت دختری آورده است.

ابوذر اندکی ساکت شد، مرد گفت: و اذا بشر احدهم بالانثی ظل وجهه مسوداً و هو کظیم.^۱

- نه والله، برای مرگ میزایند و برای ویرانی آباد میکنند و... چه محبوبند این دو مبعوض: مرگ و فقر!

^۱. و چون به تمسخر مژده میدادند که فرزندان دختر است صورتش سیاه میشد و خشم خود را فرو میبرد "سورة نحل، آیه ۵۸" درباره اعراب جاهلی است که دختر را ننگ میشمردند.



شیونهای جانخراش ناگهان از منزل پیغمبر برخاست، مردم لرزان و وحشتناک به طرف خانه پیامبر میدویدند و با شتاب از یکدیگر میپرسیدند: "رسول خدا مرده است؟!.... رسول خدا مرده است؟!"

ناله فاطمه بلند شد، شیون و بیتابی میکرد و پیایی فریاد میزد:

ابتاه یا ابتاه؟.... ابتاه

اجاب ربا دعاه.... یا ابتاه

الی جبریل ننعاه.... یا ابتاه

جنة الفردوس ننعاه.... یا ابتاه

من ربه ما ادناه.... یا ابتاه

فریاد و شیون مردم در مسجد به آسمان میرسید، ابوذر مانند باران اشک میریخت و بیتابی میکرد، فریاد میزد، نمیخواست این خبر جانگداز را باور کند، از تصورش وحشت داشت.

بعضی از اصحاب با هم در این باره سخن میگفتند، ولی مردم گوش نمیدادند. میگریستند آتشی که جان و مغز دلشان را میسوزاند نمیگذاشت یک جا آرام بگیرند و سخنی گوش دهند. عمر بر سر بالین پیغمبر رفت، صورتش را گشود، او را آرام دید، گمان کرد غیب کرده است، با شتاب به مسجد آمد و گفت: "عده ای از مغرضین خیال میکنند رسول خدا

مرده است، به خدا او نمرده و مانند موسی و عیسی به سوی پروردگار رفته است" پرتو کمرنگی از امید بر دل خونین ابوذر افتاد و آرزو میکرد که سخن عمر درست باشد، و محمد برای هلاک منافقین باز گردد. ولی با آمدن ابوبکر این پرتو نیز محو شد. ابوبکر گفت: صبر کن عمر! مردم ساکت باشید! کسی که محمد را میپرستید محمد مرد و کسی که خدا را میپرستید خدا زنده است و نمی‌میرد.

عمر به گریه افتاد و یقین کرد که رسول خدا مرده است، ابوذر با ناله جانخراشی صیحه میزد: "وا خلیلا! رسول خدا مرد، برادر خیرخواه و مهربان مرد، کریم بزرگوار مرد، فرستاده امین خدا مرد."

ابوذر دنبال آبی میگشت که مگر اندکی از این شعله ای را که از دلش زبانه میکشید فرو نشاند. داروئی تسلیبخش میجست و جز در قرآن تسلیت دهی نیافت و شروع به خواندن کرد.

"کل شیء هالک الا وجهه له الحکم و الیه ترجعون"^۱

"و کل نفس ذائقة الموت و انما توفون اجورکم یوم القيامة"^۲.

^۱. هر چیزی نابود میشود جز ذات وجود او، حکم او راست و بازگشت شما به سوی او است. (قصص، ۸۸)

^۲. هر کسی مرگ را میچشد و روز بازپسین به پادشاهای کامل خود میرسد. (آل عمران، ۱۸۵).

نومید و اندوهناک به راه افتاد و در دلش این جمله را تکرار میکرد: "سوگند به کسی که
جانم در دست او است رسول خدا مرد. رحمت خدا بر تو ای رسول خدا!"

* * *

غبار غم بر مسجد پیغمبر نشست و آینده ای مخوف و پر حادثه دندان مینمود. عمر و
ابوعبیده و ابوذر و سایر مسلمانان ایستاده بودند، آثار حزن و اندوه از چهره همگی پیدا بود،
مردی از راه رسید و به عمر گفت: انصار در سقیفه بنی ساعده جمع شده اند تا برای خلافت با
سعد بن عباد بیعت کنند! ابوذر در شگفت شد، چگونه این مردم با مردی غیر از علی بن
ابطالب بیعت میکنند؟ پیش خود در حالی که سخت حیرت زده بود زمزمه میکرد: "علی
سزاوارترین مردم برای این کار است، او اولین کسی است که به پیغمبر گروید. پسر عموی او
است. دامادش است، مردم در بیعت با غیر از او چه فکر میکنند؟!" ابوبکر بیرون رفت. عمر به
وی گفت نمیدانی که انصار در سقیفه بنی ساعده گرد آمده اند و میخواهند این امر را به سعد
بن عباد واگذارند؟

ابوبکر و عمر و ابوعبیده به طرف سقیفه شتافتند و ابوذر نیز در پی ایشان روانه شد.

علی و عباس و بعضی از بنی هاشم مشغول کفن و دفن پیغمبر بودند. عباس احساس کرد

که

جریاناتی در زیر پرده هست و مردم دربارهٔ جانشینی پیغمبر میاندیشند، رو به سوی علی کرده

گفت دستت را بده با تو بیعت کنم، زیرا مردم خواهند گفت عموی پیغمبر با پسر عموی پیغمبر بیعت کرده است و دو نفر دیگر هم با تو مخالف نخواهند بود.

علی: مگر کس دیگری هم در آن طمع دارد؟!

عباس: به زودی خواهی دانست.

در این میان شنید که به شدت و شتاب کسی در میزند. علی رفت و گفت: کیست؟

- ابوذر.

- چه خبر؟

- مردم به ابوبکر بیعت کردند!

علی در را گشود و ابوذر داخل شد،

علی: چطور؟

ابوذر: انصار در سقیفه بنی ساعده برای بیعت با سعد بن عبادہ گرد آمدند، ابوبکر و عمر و ابو عبیده هم بدانجا رفتند، ابوبکر سخنرانی کرد و در جواب گفتند: "از ما یک امیر و از شما یک امیر" ابوبکر گفت: ملت عرب این نظریه را به رسمیت نمیشناسد و امیر باید تنها از قبیله

قریش انتخاب گردد، بنابراین امیر از میان ما و وزیر از طرف شما باشد. سپس عمر گفت: "سوگند به خدا که ملت عرب نمیپذیرد با اینکه پیغمبرشان از میان شما نیست بر آنان حکومت کنید، ما عرب را حجتی مبین و دلیلی آشکاریم و هر کس در امر خلافت با ما که از قبیله محمدیم به ستیز برخیزد، به گمراهی خوانده مرتکب گناهی شده و در هلاکت افتاده است" آنگاه عمر صدا زد: "ابوبکر دستت را بده!"

عمر دست ابوبکر را فشرد و گفت: "مگر پیامبر دستور نداده است که تو، ای ابوبکر! با مسلمین نماز بخوانی؟ تو خلیفه رسول خدائی پس ما با بیعت تو به کسی که پیغمبر از تمام ما بیشتر دوستش میداشت دست بیعت داده‌ایم." ابوعبیده نیز بیعت کرد و گفت تو بافضیلت ترین مهاجر و یار غار پیغمبر و خلیفه رسول خدائی، پس کیست که از تو در این امر پیشتر باشد؟!

ابوذر ساکت شد و سرش را به تفکر پائین انداخت.

عباس رو به وی کرده گفت: من به شما نگفتم؟! گوش نکردید!

علی: چاره چیست؟

امرتهم امری بمنعرج اللوی

فلم یستبیینوا النصح الاضحی الغد

ابوذر: باید مقداد و سلمان و عبادۀ بن صامت و ابوهیثم و حذیفه و عمار را صدا بزنیم بیایند تا ببینیم چه باید کرد.

* * *

شب شد. مانند همیشه سیاهی همه جا را پوشاند، ولی این شب مرموزتر و پر عظمت تر از شبهای دیگر بود، اولین پایه حکومت اسلامی پی ریزی میشد، انصار در جلو مسجد اجتماع کردند و ابوذر رو به آنها کرده گفت: بیشک علی سزاوارترین مردم به خلافت است و بر ما است که این امر را به مهاجرین واگذاریم تا در آن شور کنند و پیمان سقیفه را نقض کنیم.

یکی از ایشان پرسید: چگونه؟!

ابوذر: آنان گفته اند که چون محمد از ایشان است از انصار در این امر پیشترند و به همین دلیل هم انصار فرمانداری و پیشوائی خودشان را بدانان (مهاجرین) سپردند، پس ما هم با مهاجرین همین استدلال را میکنیم، علی در مرگ و زندگی نزدیکترین کسان به پیغمبر است. همه به اندیشه فرو رفتند، و به شور پرداختند تا اینکه تصمیم گرفتند این امر را بین مهاجرین به شوری واگذار کنند.

آفتاب روز دوم سر زد، ابوذر از خانه اش بیرون آمد و به سوی خانه فاطمه دختر رسول خدا نزد علی روانه شد. در آنجا عمار و زبیر و مقداد و سلمان را دید و بدانان پیوست. در این بین خالد بن سعید از راه رسید و رو به علی کرده گفت: سوگند به خدا احدی از مردم برای احراز مقام محمد از تو پیشتر نیست.

ابوبکر و عمر از اجتماع این عده در خانه فاطمه خبر یافتند، عمر بدانجا رفت و از علی و یارانش خواست که از خانه بیرون آمده مثل همه مردم بیعت کنند، ولی کسی دعوت وی را نپذیرفت. در این هنگام ابوسفیان سر رسید و گفت: سوگند به خدا، انقلابی را میبینم که جز با خون آرام نمیگیرد! (سپس خطاب به علی و عباس): ای سست عنصرها! ای ذلیلها، (خطاب به علی)

دست را بده تا با تو بیعت کنم، اگر بخواهی مدینه را علیه ابوفضیل (ابوبکر) از پیاده و سواره پر میکنم. علی امتناع کرد و در حالی که زهرخندی پر معنی بر لب داشت این دو بیت را در جواب سرود.

و لایقیم علی ضیم یراد به الا الاذلان عیر الحی و الوتد

هذا على الخسف مربوط برمته و ذا یشج فلا یرثی له احد^۱

ابوذر نگاهی پر از خشم به ابوسفیان افکند و میدانست که این سخنان را وی نه از راه دوستی علی میگوید بلکه تنها پریشانی و تفرق مسلمین را دوست دارد. اکنون که موقع حساسی رسیده فرصت را غنیمت شمرده است. لبهای علی برای سخن گفتن به حرکت در آمد و ابوذر با اشتیاق بدان چشم دوخت و کلماتی را شنید که قلبش را آرامش و فرح بخشید. شنید که علی میگوید: چقدر کینه و زیان تو نسبت به اسلام طول کشید ابوسفیان! به سواره و پیاده تو نیازی نیست. (۳)

^۱. هیچکس ستم را نمیپذیرد جز دو تا ذلیل و پست، یکی خر قبیله و دیگری میخ، آن با خواری به ریسمانش بسته میشود و این توسری میخورد و احدی برایش مرثیه نمیخواند.

ابوبکر

ابوذر سرش را به دست تکیه داده آرام آرام قطرات درشت اشک بر گونه هایش می‌لغزید و به اندیشه درازی فرو رفته بود، درباره دوست از دست رفته اش محمد می‌اندیشید، روزی را به یاد آورد که پیغمبر با سری بسته و تنی تبار، در شدت بیماریش به مسجد آمد و به مردم گفت: "ای مردم، از سپاه اسامه فرمان برید، شما که به فرماندهی وی اعتراض می‌کنید قبل از او به فرماندهی پدرش هم انتقاد می‌کردید..." در این باره فکر می‌کرد و از خود می‌پرسید: "آیا ابوبکر سپاه اسامه را برای جنگ قضاعه خواهد فرستاد و به سخن اصحابی که عقیده دارند اسامه سر فرمانده سپاه، چون بسیار جوان است باید عوض شود، آیا گوش خواهد کرد؟ اسامه هنوز به بیست سالگی نرسیده است و فرمانده دیگری باید که تجارب روزگار او را آزموده کرده باشد. ولی در اسلام سن کی مانع اشتغال به امور مهم می‌شود؟ مگر پیغمبر اسلام علی را نپذیرفت و او را خلیفه خود نخواند؟ علی که در آن روز چهارده سال بیش نداشت. مگر پیغمبر نگفت که اسلام از دو تا عمر عزت می‌یابد، در صورتی که عمر بیست و شش ساله بود؟ مگر سعد وقاص نایستاد و از پیغمبر دفاع کرد، با کفار جنگید و در یک روز هزار تیر رها

کرد؟ در حالی که سن او از هفده سال بیش نبود. اسلام به دست جوانان نیرو گرفت و بر دوش آنها قرار داشت، پس چگونه مردم به اسامه اعتراض میکنند، با اینکه پیغمبر قبل از آنکه به دوست خودش پیوندد، او را انتخاب کرده است؟ ناچار بنا به فرمان خدا، ابوبکر سپاه او را روانه خواهد کرد و جز این از ابوبکر نمیتوان انتظاری داشت."

ابوذر تکانی خورد و سپس فکرش باز به سوی پیغمبر پرواز کرد و روزی را به خاطر آورد که نزد وی نشسته سراپا گوش بود و [پیغمبر] وی را وصیت میکرد و تعلیم میداد. آنگاه برخاست و به طرف ابوبکر بیرون رفت. نزد او بسیاری از مسلمانان جمع شده از او درخواست میکردند که حرکت لشکر اسامه را متوقف سازد، اینان استدلال میکردند که بعد از مرگ محمد، اوضاع عوض شده و کسی نمیداند که چون خبر مرگ پیغمبر به قبایل برسد چه پیش می آید؟ ابوذر منتظر بود که به خلیفه جواب گوید و خود را مهیا میکرد که به وصیت رسول خدا که به وی گفته بود: "حق را بگو اگر چه تلخ باشد و در راه خدا از سرزنش کسی مهراس" عمل کند و اگر خلیفه دستور پیغمبر را در اعزام سپاه اسامه فرمان نبرد، بر وی به شدت بتازد، ولی ابوبکر از زبان ابوذر سخن گفت و ابوذر آرام گرفت و دلشاد گردید.

ابوبکر گفت: "سوگند به کسی که جان ابوبکر در دست اوست، اگر فکر کنم که درندگان مرا بربایند، همچنان که پیامبر خدا فرمان داده است اسامه را خواهم فرستاد، و اگر در همه آبادیها جز من کسی باقی نماند آن را اجرا خواهم کرد."

این سخن قلب ابوذر را آرامش بخشید و پرتو شادی و امید جان او را روشن ساخت، ناگهان دید عمر می آید. ابوذر نگران شد، زیرا میدانست که عمر یکی از مخالفین سرسخت فرماندهی اسامه است، و از طرفی در نزد ابوبکر دارای منزلت بلندی است و ممکن است او را از تصمیم خود باز دارد. منتظر شد تا ببیند چه پیش خواهد آمد؟ عمر درخواست کرد که لشکریان اسامه را متوقف سازد. ابوبکر گفت اگر سگها و گرگها مرا بربایند فرمان رسول خدا را اجرا خواهم کرد.

ابوذر با دلی شاد بیرون رفت و در راه عده ای از مسلمین را دید که جمع شده اند و منتظرند که از نتیجه اقدامات عمر آگاه شوند. نزد ایشان ایستاد و چون عمر برگشت و جمعیت فهمیدند که ابوبکر به اعزام سپاه اسامه مصمم است باز از وی خواستند که عزل اسامه را پیشنهاد کند، زیرا شایسته نیست که این جوان فرمانده سپاهی باشد که بهترین اصحاب پیغمبر و حتی خود عمر در آن سربازی ساده اند. عمر پیش ابوبکر برگشت و تغییر فرمانده را پیشنهاد کرد، ابوبکر چون این پیشنهاد را شنید بر آشفت و خشمگین شد و بر روی عمر پرید و فریاد زد:

- مادرت به عزایت بنشیند و نیستت ببیند، ای پسر خطاب، پیغمبر خدا او را منصوب کرده تو به من میگوئی که معزولش کنم؟!

عمر از پیش ابوبکر رفت و در شگفت بود که ابوبکر آرام و نرمخوی چگونه این چنین برآشت و به جوش آمد؟! پریشان و پکر، به طرف مردم آمد. همه آثار اضطراب و سرافکندگی را در چهره پسر خطاب مشاهده کردند و موضوع را تا آخرش خواندند.

مردم به طرف عمر دویدند و پرسیدند که چه کرده ای؟ عمر فریاد زد: بروید! مادرهایتان به عزایتان بنشینند، چه چیزها که به خاطر شما از خلیفه رسول خدا ندیدم!

ابوذر به راه افتاد و خدا را سپاس گفت و برای عزیمت با سپاه اسامه آماده گردید. شیپور زده شد و سپاه حرکت کرد و ابوذر نیز در آن میان، با اطمینان و اعتماد به سیاست ابوبکر، به عزم نبرد در راه خدا روانه شد.

ابوذر در طول خلافت ابوبکر با سایر سربازان و جنگاوران اسلام، در جنگها شرکت میکرد، مجاهدت مینمود و در تأسیس تمدن عظیم اسلامی و بسط فتوحات، فداکاری بسیار نشان میداد و دامن زهد و پارسائی را رها نکرد، ابوبکر نیز پارسا و زاهد بود و از این رو هیچگاه مورد انتقاد و اعتراض وی واقع نشد، هر لحظه بر قدرت و عظمت اسلام افزوده می شد و ابوذر در نهایت تنگدستی و سادگی زندگی میکرد، در راه خدا شمشیر میزد و عزت توده و سادگی حکومت و روح ایمان و شور انقلاب را در جامعه زنده اسلام که بر عقیده و جهاد استوار بود میدید و از برابری و برادری مسلمین لذت میبرد.

قفل فتنه

ابوبکر بیمار شد و پیش از آنکه جهان را ترک کند خلافت را به عمر واگذار کرد^۱. ابوذر خبر مرگ ابوبکر را شنید و اندوهگین شد. چند روزی در مدینه ماند و سپس زن و دخترش را برداشت و به شام رفت. در شام، روزی در مسجد نشسته بود و مردم نیز گردش حلقه زده بودند و از هر دری سخن میگفتند. یکی از ایشان گفت:

ای ابوذر! آیا تو هم مانند ابوهریره - که امیر بحرین شد - پستی نمیگیری؟

ابوذر گفت: مگر چه میخواهم بکنم که امیر باشم؟ مرا هر روز شربت آب یا شیر و هفته ای یک کیل گندم بس است.

دیگری گفت: خبر ندارید که امیرالمؤمنین عمر با ابوهریره چه کرد؟ گفتند: نه!

^۱. به چه حقی و روی چه میزانی؟!

گفت: عمر ثروت او را حساب کرد و به وی گفت: "تو را بر بحرین گماشتم و یک جفت نعلین نداشتی، آن وقت به من خبر رسید که اسبهای به هزار و ششصد دینار خریده ای!" ابوهریره در جوابش گفت: "اسبهای که داشتم زائیده اند و تعارفاتی هم برایم آورده اند." عمر گفت: "من که روزی و خرج زندگیت را حساب کرده ام، اینها زیادی است، پس بده!" ابوهریره گفت: "نمیدهم." عمر گفت: "به خدا کمرت را میشکنم"، و آنقدر با تازیانه اش به پشت ابوهریره کوفت که خون سرازیر شد. سپس به وی گفت: "بردار آنها را بیار!" ابوهریره گفت: "در راه خدا دادم!"

عمر گفت: "اگر از راه حلالی به دست آورده بودی و خودت میدادی درست بود، تو از آخرین نقطه بحرین آمده ای، مالیات را برای خودت میگیری نه برای مسلمین! مادرت جز خرچرانی به تو کاری نداد!"

ابوذر: عمر آنچه را که مایه خشنودی خدا و پیامبرش بوده انجام داده است، زیرا زمامدار باید به نفع مردم کار کند نه به نفع خویش."

گفتگو بین مردم شروع شد. در این هنگام فرستاده ای از طرف حبیب بن مسلمة حاکم شام وارد مسجد شد و دنبال ابوذر میگشت، او را یافت و گفت: آقای من سیصد دینار به من داده تا برای رفع حوائج به تو بدهم. ابوذر گفت: به خودش برگردان، مگر کسی را نزد خدا

عزیزتر از ما نیافت؟ ما را جز سقفی که بدان پناه میبریم و چند تا گوسفند و یک خدمتگذار که از حقوقمان به ما داده اند چیز دیگری لازم نیست.

* * *

ابوذر حقوقش را گرفت و با عبدالله صامت و کنیزی از منزل خارج شدند و به طرف بازار رفتند. کنیز اجناسی برای ابوذر میخرید و در آخر چند فلسی پیش او باقی ماند و آن را به ابوذر پس داد. ابوذر همه را به فقرا بخشید. عبدالله صامت گفت:

- خرج خانه داری، مهمان واردت میشود. خوب بود آن را نگاه میداشتی.

ابوذر: دوست من به من گفته است که هر طلا و نقره ای که اندوخته گردد بر صاحبش آتشی فروزان میشود تا آنکه در راه خدا آن را بخشش کند.

* * *

عمر برای سرکشی از وضع مردم به شام سفر کرد، مردم از دیدارش شادمان شدند و گردش جمع گشتند. عمر ابوذر را دید و با گرمی دستش را گرفت و فشرد.

ابوذر: (به شوخی) دستم را ول کن ای قفل فتنه!

عمر: ابوذر! قفل فتنه چیست؟

ابوذر: "یک روز ما نزد پیغمبر بودیم که آمدی، جمعیت زیاد بود و تو نخواستی که از روی سر مردم بگذری و نزد ما بیائی، در آخر مجلس نشستی، آنگاه پیغمبر، در حالی که به تو اشاره میکرد، فرمود: "تا هنگامی که این مرد در میان شماست فتنه ای به شما نمیرسد".

ابوذر همیشه با عمر بود. روزی دید که عمر سر به گریبان فرو برده است، گفت: افسرده و غمناک میبینمت؟!

عمر: "بشر را مأمور مالیات هوازن کردم و نپذیرفت، دیدمش و گفتم: چرا نپذیرفتی؟ مگر از ما فرمان نمگیری؟ گفت: چرا، ولی از رسول خدا شنیدم که میفرمود: کسی که یکی از امور مسلمانان را به عهده میگیرد، روز قیامت، بر پل دوزخ نگاهش میدارند، اگر خادم باشد نجات مییابد و اگر خائن باشد پل شکافته میشود و تا هفتاد سال در دوزخ سقوط میکند!"

ابوذر: مگر تو خود این را از رسول خدا نشنیده ای؟

عمر: نه!

ابوذر: من گواهی میدهم که از رسول خدا شنیدم که میگفت: "کسی که زمام یک نفر از مردم را در دست گیرد، روز قیامت او را می آورند و بر پل دوزخ نگاهش میدارند، اگر خادم باشد نجات مییابد و اگر خائن باشد پل شکافته میشود و هفتاد سال در آنجا خواهد ماند". حالا کدام یک از این دو حدیث دردناکتر است؟

عمر: هر دو قلب مرا به درد آورد، کسی هست که آن (خلافت) را با هر آنچه در آنست از من بگیرد؟

ابوذر: آری! کسی که خداوند بینش را بریده است و صورتش را به خاک مالیده باشد^۱ ولی اکنون جز نیکی چیزی نمیبینیم و اگر خلافت را به کسی بسپاری که عدالت نورزد، شاید نتواند از گناهش نجات یابد.

عمر به امور مردم و وضع حکام و مأموران رسیدگی میکرد و در بسط مساوات و برادری میکوشید. مردم از عمر تقاضا کردند که به بلال دستور دهد تا اذان بگوید. بلال مؤذن رسول خدا، بعد از مرگ وی لب بسته ندای جانبخش و مؤثرش که تا اعماق جان مسلمین نفوذ میکرد خاموش شده بود. مسلمانان برای تجدید خاطره روزگاری که پیغمبر محبوبشان زنده بود، دوست داشتند یکبار دیگر اذان بلال را بشنوند. عمر رو به بلال کرده گفت: "بلال اذان بگو!" بلال ایستاد و با آهنگ محزونی اذان گفت، با آهنگی که سالها مدینه را به لرزه در آورده بود و مسلمانان با آن انس گرفته بودند. این آهنگ جان ابوذر را آتش زد و طایر افکارش را به سوی مدینه به پرواز در آورد. با دیده خیالش پیغمبر را در مسجد دید که نشسته و اصحابش گرد او حلقه زده اند. خاطرات جان گزائی او را در خود غرق کرده بود.

^۱. کنایه از بدبختی و بیچارگی کسی است که مسئولیت ملتی را بر عهده میگیرد.

اشهد ان محمدا رسول الله... اشهد ان محمدا رسول الله
بلال دیگر نتوانست ادامه بدهد.

ابوذر به گریه افتاد. اشک مانند باران بر گونه هایش میریخت، اذان ناتمام ماند و بلال خاموش شد، ابوذر نیز در سکوت حزن انگیزی غرق شده بود و به محمد محبوبش میاندیشید.

ابوذر محدث

بینوایان و مردم محروم گرد ابوذر جمع میشدند. همیشه با او بودند. مشتاق پاکی و پارسائی وی شده، شب و روز نزد او مینشستند و سخنان پیغمبر را از زبان او میشنیدند. ابوذر از محدثین برجسته اسلام و به فصاحت و زبان آوری ممتاز و نمونه کامل یک مسلمان پرهیزگار به شمار میرفت و از همین جهت مرجع تمام مسلمین شده بود. روزی در مسجد مانند همیشه سخن میگفت، یکی از میان مردم با آهنگ حسرت آلودی گفت: ای کاش من پیغمبر را دیده بودم. ابوذر: پیغمبر فرمود: محبوبترین یاران من در نزد من قومی هستند که یکی از ایشان دوست دارد خانواده و ثروت خود را بدهد تا مرا ببیند". ابوذر سخن خود را از سر گرفت و داستان معراج را از زبان پیغمبر نقل میکرد. در این هنگام مرد غریبی را دید:

- کیستی؟

- نافع طاحی.

- از چه طایفهای؟

- از مردم عراق.

- عبدالله عامر را میشناسی؟

- بله.

- او با من به خواندن قرآن میپرداخت و همیشه با من بود ولی هوس حکومت کرد، هر وقت به بصره برگشتی ملاقاتش کن. او به تو خواهد گفت: چه کار داری؟ بگو مرا ابوذر پیش تو فرستاده است، او به تو سلام میرساند و میگوید: "خرما خوراک ما و آب شراب ما است و ما هم زندگی میکنیم چنانکه تو زندگی میکنی".

در این بین، یکی از رفقای ابوذر از راه رسید، سلام کرد و نزدش نشست.

ابوذر به او گفت: کی از مدینه برگشتی؟

- امروز.

- چه خبر؟

- عمر شنید که ابوسفیان از پیش فرزندش معاویه حاکم شام برگشته است، چنین به فکرش رسید که معاویه، در بازگشت وی، مال فراوانی همراه پدرش کرده است. ابوسفیان آمد و عمر گفت:

"سهم ما را بده ابوسفیان!" گفت: "چیزی به ما نرسیده است که به تو بدهیم". عمر دست ابوسفیان را کشید و انگشتی را از انگشت او در آورد و آن را پیش هند زن وی فرستاد و به قاصد گفت که از قول شوهرش به او بگوید: "به این نشانی، خرجینی را که آورده ایم بفرست". چیزی نگذشت که قاصد با خرجین برگشت، در خرجین ده هزار درهم پول بود و عمر آن را تحویل بیت المال داد.

ابوذر: به خدا تعجب میکنم از این صحابه ای که شیفته دنیا میشوند و برای طلا و نقره بها و ارزشی قائلند، با اینکه گفتار رسول خدا را شنیده اند که میگفت: من و دنیا؟ داستان من و دنیا داستان سواری است که روز گرم تابستان راه میپیماید و اندکی در زیر سایه درختی استراحت میکند و بعد آن را ترک میگوید.

یکی از ایشان گفت: خداوند فرمود: "ثروت و فرزند زینت زندگی این جهانند".^۱

ابوذر گفت: شگفتا! شگفتا! از کسی که به جهان سرمدی ایمان دارد و باز برای این جهان فریب میکوشد. خداوند بزرگ فرمود: "بهترین ثوابها و آرزوها در پیشگاه پروردگار تو نیکی هایی است که از تو به جای میماند".^۲

^۱. "المال و البنون زينة الحياة الدنيا..." سورة كهف، ابتدای آیه ۴۶.

^۲. "و الباقيات الصالحات خير عند ربك ثوابا و خير املا". سورة كهف، آخر آیه ۴۶.



نافع طاحی به بصره رسید، به طرف خانه حاکم شهر - عبدالله عامر - رفت، بر او وارد شد و سلام کرد. عبدالله از حاجتش پرسید، نافع گفت: من در شام بودم و ابوذر را ملاقات کردم، مرا پیش تو فرستاد....

عبدالله چون نام ابوذر را شنید و از روزگاری که با این صحابی پاکدامن و پارسای محمد زندگی ساده و زاهدانه ای داشتند و در معنویت و پاکی غرق بودند یاد کرد. نافع ادامه داد: او به تو سلام میرساند و میگوید که: "خوراک ما خرما و شراب ما آب است و ما هم، همچون تو، زندگی میکنیم".

عبدالله چون این سخن را شنید تأثر و اندوه شدیدی بر او دست داد، دکه های گریبان خود را باز کرد، سرش را در آن فرو برد و آنقدر گریست که گریانش از اشک خیس شد.

انقلابی

به شام خبر رسید که ابولؤلؤ ایرانی - که یکی از بردگانی است که از کوفه به مدینه اش میبرده اند - عمر را هنگام تکبیر نماز کشته است و عمر خلافت را به شورائی مرکب از علی، عثمان، عبدالرحمن عوف، سعد ابی وقاص، زبیر و طلحه واگذار کرده است. ابوذر با خود گفت: "خلافت از آن علی است، به خدا کسی از او به خلافت سزاوارتر نیست".

تصمیم گرفت به مدینه رود و همچنان که در کنار پیغمبر محبوب به سر میبرد، در جوار دوستش علی زندگی کند.

زن و دخترش را برداشت و با قافله ای که به مدینه میرفت به راه افتاد، در طول راه، درباره علی میاندیشید و آینده درخشانی را که با دو دست توانای علی بنا خواهد شد به نظر می آورد و عدل و داد و برابری و مساواتی را که او در میان مسلمین برقرار خواهد نمود در نظر مجسم میکرد و لذت میبرد. امید به آینده تابناک اسلام اطمینان و آرامش مطبوعی به دل و جان وی بخشیده بود. همچنان میرفت و درباره مسلمین و سیاستمدار دلیر و دادگر و پاکدامن جدید مسلمین میاندیشید، در راه به قافله ای که از مدینه به شام می آمد برخورد، تمام آرزوها و

تخیلات شیرین ابوذر از جان‌ش رخت بربست و وحشت و اندوه سنگینی بر قلبش سایه افکند. شنید که عثمان بن عفان به خلافت مسلمین انتخاب شده است! سرش را به تفکر پائین انداخت و در سکوت اندوهباری فرو رفت، زیر لب می‌گفت: عثمان؟ عثمان مرد مقدسی است، در این حرفی نیست، اما در این پیرمرد آن شایستگی و اراده و دوراندیشی که بتواند جانشین عمر باشد وجود ندارد، او چگونه میتواند جای عمر را بگیرد؟...

کاروان به مدینه رسید و ابوذر از راه پیش علی رفت، سلام کرد و نشست و پس از گفتگوهای که بین آن دو شد ابوذر دانست که عثمان چگونه انتخاب گردیده است و چرا علی در گرفتن حقش شدت به خرج نداده است. سپس رو به علی کرده گفت:

خواست خدا بوده است و به خواست او کسی معترض نیست.

ابوذر در مدینه ماند و میل و رغبت شدید عثمان را به بنی امیه مشاهده میکرد و شدت نفوذ ایشان را در دولت اسلامی به چشم میدید، میدید که رژیم خلافت به رژیم سلطنتی تبدیل یافته تجملات و تشریفات پادشاهی در حکومت اسلامی نمودار گشته است و شهوت پرستی و دنیاطلبی بر پارسائی و تقوای سیاسی رژیم اسلامی چیره شده است، میدید که بسیاری از یاران پیغمبر هم تغییر وضع داده اند. زبیر و طلحه و عبدالرحمن عوف (رأی دهندگان به عثمان در شوری) املاک و اموال بسیاری به دست آورده اند، سعد ابی وقاص در "عقیق" خانه ای بسیار زیبا، با سالنهای بزرگ و حیاط وسیع و ساختمانی مرتفع بنا کرده است. (۴)

ابوذر این انحرافات را میدید و چاره ای جز مبارزه نمی یافت، قیام کرد و بی آنکه از زمامدار وقت اندک بیمی داشته باشد، مردم را به پارسائی و برابری دعوت میکرد و به شدت به عثمان و رفتار زشت وی حمله مینمود.

روزی خبردار شد که عثمان تمام قلعه خیر و پنج یک مالیات سراسر آفریقا را به عموی خویش مروان حکم (کسی که پیغمبر او و پدرش را تبعید کرده بود) بخشیده، سیصد هزار درهم را هم به حرث بن ابی العاص و صد هزار درهم به زید بن ثابت داده است! (۵) ابوذر در مسجد نشست و این آیه را خواند:

"و الذین یکنزون الذهب و الفضه و لا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم"^۱

مروان شنید که ابوذر به او و عثمان سخت حمله میکند. موضوع را به عثمان خبر داد. عثمان غلامش نائل را دنبال ابوذر فرستاد، ابوذر وارد شد و چشم عثمان هنوز درست به وی نیفتاده بود گفت: ای ابوذر! از آنچه درباره تو خبردار شده ام دست بردار!

- از من چه خبری به تو رسیده است؟

- شنیده ام که تو مردم را علیه من تحریک میکنی!

^۱. کسانی را که طلا و نقره میاندوزند و آن را در راه خدا انفاق نمیکنند به عذابی دردناک مژده بده. "سوره توبه، آیه ۳۴"

- چطور؟

- شنیده ام که تو جز آیه "و الذین یکنزون الذهب و الفضه" را در مسجد نمیخوانی!

- آیا عثمان، خلیفه رسول خدا، مرا از خواندن کتاب خدا و مبارزه با کسانی که دستور او را ترک کرده اند جلوگیری میکند؟ قسم به خدا که خدا را با خشم عثمان خشنود کنم دوستتر دارم و بهتر می شمارم که او را با خشنودی عثمان خشمگین سازم.

شدت خشم چهره عثمان را برافروخت و دیگر جوابی نداد. ساکت ماند و سکوتش طول کشید تا ابوذر با عزمی راسختر و تصمیمی قاطعتر از نزد او بیرون آمد.

ابوذر و علی با هم زیاد ملاقات میکردند و هر لحظه حملات تند ابوذر به عثمان و دستگاه او تندتر میشد.^۱ عثمان دنبال بهانه ای میگشت که، با تبعید وی، از این اخلا لگر آسوده شود و خطری را که هر لحظه زیادتر میشد رفع نماید. روزی ابوذر بر عثمان وارد شد، کعب الاحبار - روحانی یهودی که تا زمان عمر هنوز مسلمان نشده بود و وزیر مشاور عثمان بود - نزد وی نشسته بود و با هم سخن میگفتند. عثمان به کعب رو کرده گفت، برای زمامدار جایز است که مالی را بگیرد و هر وقت توانست پردازد؟

^۱. در اینجا شاید مؤلف خواسته است علی را تا حدی محرک ابوذر بداند.

ابوذر: نه جایز نیست.

کعب الاحبار: این اشکالی ندارد.

ابوذر (خطاب به کعب): یهودی زاده! تو دین ما را به ما یاد می‌دهی؟! کعب نگاه شکوه آمیزی به عثمان کرد، عثمان گفت:

- چقدر آزارت به من و زخم زبانت به یاران من زیاد شده است!

مشاجرات شدیدی بین ابوذر و عثمان درگرفت. عثمان با صدائی که از شدت خشم گرفته بود گفت:

- برو به شام!

اشتراکی

ابوذر به شام رسید. معاویه کاخ سبز را میساخت و هزاران کارگر در آن به کار مشغول بودند. معاویه با شعف و شادی بسیار آنجا ایستاده بود، ابوذر از آنجا میگذشت و تا آن منظره را دید به او رو کرده گفت:

- معاویه! اگر این کاخ را از مال مردم میسازی خیانت است و اگر از خودت اسراف! چهره معاویه از شرم سرخ شد و جوابی نداد. ابوذر به راه خود ادامه داد تا به مسجد رفت و آنجا نشست.

گروهی از مسلمین پیش وی آمده از معاویه به او شکایت کردند و گفتند که مدتی گذشته است و حقوقشان را هنوز نداده است. ابوذر سرش را اندکی پائین انداخت و سپس یکبارہ برخاست و در برابر مردم ایستاد و گفت: جریانی به وجود آمده است که من تاکنون از آن سر در نیاورده ام، سوگند به خدا که این اعمال نه در کتاب خدا است و نه در رفتار پیغمبرش. به خدا میبینم حقی پایمال شده و باطلی زنده گردیده و راستگو را دروغگو جلوه دادند و هرج و مرجی پدیدار گشته است.

ای ثروتمندان! با فقرا مساوات کنید: "و بشر الذین یکنزون الذهب و الفضة و لا ینفقونها فی سبیل الله فی نار... فتکوی بها جباههم و جنوبهم و ظهورهم."^۱

ای سرمایه دار! بدان که در هر ثروتی سه شریک هست: یکی سرنوشت که در نابودی اموالت از تو کسب اجازه نمیکند، دیگری وارث که انتظار میکشد تا سرت را بر بستر مرگ بگذاری و آن را برباید و تو در پیشگاه خداوند مدیون باشی، و سومی هم خودت هستی و اگر بتوانی از دو شریک دیگر ناتوانتر باش! خداوند بزرگ میفرماید: "لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون"^۲. ای سرمایه دار! مگر نمیدانی که چون انسان بمیرد از انجام هر کاری ناتوان میشود، مگر کسانی که یا اثر جاویدی از خود به یادگار بگذارند که از آن همیشه مردم برخوردار شوند، یا دانشی که همه را سود دهد و یا فرزند پاکدامنی که او را یاد کند. پیغمبر فرمود: "پروردگار من گفت اگر بخواهی بطحاء مکه را برای تو طلا سازم. گفتم: نه پروردگارا، دوست دارم روزی گرسنه باشم و روزی سیر، روز گرسنگی را در پیشگاه تو نیایش کنم و روز سیری تو را سپاس گویم". شما پارچه های حریر و پرده های دیا را برای خویشان انتخاب میکنید و از پارچه های خشن بدن نازپرورده تان آزرده میشود. در حالی که

^۱. کسانی را که طلا و نقره میاندوزند و در راه خدا انفاق نمیکنند به داغ آتشی که پشت و پهلو و رویشان بدان داغ شود مژده بده. (جمله متن مرکب از قسمتهائی از دو آیه ۳۴ و ۳۵ سوره توبه است "ن")

^۲. به نیکی نرسیده‌اید مگر از آنچه دوست دارید انفاق کنید. (قرآن مجید: آل عمران، آیه ۹۲)

رسول خدا بر حصیر میخوابید، شما غذاهای رنگارنگی میخورید در صورتی که رسول خدا از نان جوین سیر نمیشد!

ای سرمایه دار! مگر نمیدانی که هر روز دو فرشته به زمین فرود می آیند، یکی از ایشان میگوید: "خدایا کسانی را که انفاق میکنند پاداش ده!" و دیگری میگوید: "خدایا کسانی را که سرمایه میاندوزند بمیران!"

مردم سخنرانی وی را گوش دادند. محرومین شیفته شدند ولی سرمایه داران از وحشت به خود لرزیدند. جندب بن مسلمة فهری مردم بسیاری را گرد ابوذر مشاهده کرد، پیش خود گفت: "فتنه عظیمی است"، و سپس یکراست به طرف معاویه رفت و گفت: "ابوذر مسلماً شام را بر تو میثوراند، اگر شام را میخواهی مردم را دریاب!"

معاویه سرش را پائین انداخت و در اندیشه فرو رفت: آیا با فشار با وی رفتار کند؟ نه، زیرا آتش این فتنه مشتعل خواهد گردید، آیا به عثمان از دست او شکایت کند؟ عثمان چه خواهد گفت؟

نخواهد گفت از عهده یکی از افراد رعیتش بر نمی آید؟ بهتر است که او را از شام دور سازد و به یکی از جنگها روانه اش کند زیرا او بی نهایت به جنگ در راه خدا شیفته و مشتاق است، معاویه به همین امر تصمیم گرفت و دنبالش فرستاد. ابوذر آمد، ابوالدرداء و شداد بن

اوس و عبادۀ بن صامت نزد معاویه نشسته بودند، ابوذر پهلوی آنها نشست و معاویه شروع به صحبت کرد:

- "من به عمر، رحمه الله علیه، درباره فتح قبرس نوشتم که در یکی از آبادیهای سرزمین حمص مردم زوزه سگها و آواز خروسهای قبرس را میشنوند^۱ و بدین طریق فتح آن را در نزد عمر آسان جلوه دادم، ولی عمر رحمه الله علیه به عمرو بن عاص نوشت که "منظرۀ دریا و کشتی را برای من توصیف کن!".

عمرو به وی نوشت: "دریا آفریدۀ بسیار بزرگی است که در آن آفریدۀ بسیار کوچکی راه مییماید، جز آب و آسمان چیزی به چشم نمیخورد، هنگامی که آرام است دلها بیمناک است^۲ و چون ناآرام میشود عقلها پریشان میگردد. امید در آنجا بسیار کم میشود و بیم فزونی میگیرد، کسی که در دریا سفر میکند به کرمی میماند که بر روی چوبی قرار داشته باشد، اگر چوب کج شود وی غرق میگردد و اگر از طوفان نجات یابد حیران میماند". عمر به وی نوشت: "سوگند به کسی که محمد را به حق فرستاد، یک نفر مسلمان را هم هیچ وقت به چنین جائی نخواهم فرستاد". ولی اکنون باز دعوت خودم را تجدید کردم و به عثمان برای

^۱. از فرط نزدیکی به سرزمین مسلمانان.

^۲. از آن رو که در آرامش دریا کشتیهای بادی حرکت نمیکند.

فتح قبرس اصرار نمودم و او موضوع را به رضایت و اختیار مردم وا گذاشت. اکنون هر طور می‌خواهید درباره آن تصمیم بگیرید.

ابوذر گفت: یک روز در راه خدا ماندن از هزار روز در راه دیگری منزل پیمودن بهتر است، ما به جهاد در راه خدا خوانده شده ایم و جز پذیرفتن آن از ما شایسته نیست. بعضی از صحابه دیگر که آنجا بودند نیز موافقت کردند. معاویه، عبدالله قیس، همپیمان قبیله بنی فزاره، را فرمانده آنان ساخت، کشتیها آماده شد، و فرمانده سپاه دستور حرکت داد.

پاروها به کار افتادند و نیروی دریائی اسلام برای جنگ به حرکت در آمد. کشتیها سینه امواج را میشکافتند و پیش میرفتند تا به قلب دریا رسیدند، دریائی کرانه ناپیدا، آب و آسمان، سکوت مطلق و هراس انگیز، آنجا که آسمان از اطراف به دریا مینشست، کشتیهای بادی همچنان به راه خود ادامه میدادند که ناگهان تندبادی صفیرزان از اقصای دریا برخاست و غرش کنان پیش آمد، موجها کفزان و پایکوبان، مستانه و کف بر لب میرقصیدند و بر روی یکدیگر میپریدند. گوئی باده جنون خورده، دور میشدند و نزدیک میشدند، مرگ در برابر دیدگاه سپاه مجسم شد و هلاک برای بلعیدنشان دهان باز کرده بود.

طوفان اندک اندک خسته میشد، دریا آرام گرفت، موجهای دیوانه فرو نشستند، طوفان رام گردید، ابوذر زبانش باز شد و این آیه را خواند: و اذا مسکم الضر فی البحر ضل من تدعون الا اياه.^۱

خدا خواست که مسلمین از خطر به سلامت بجهند و به قبرس رسند، جنگ بین مجاهدان و قبرسیان در گرفت، شمشیرها به خشم بر هم فرود می آمدند و مسلمانان همچون شیر دلیرانه صفوف دشمن را میشکستند و در جزیره پیش میرفتند تا اینکه صدای چکاچک شمشیرها خاموش شد و قبرسیان دست از نبرد برداشته تسلیم شدند.

دشمن مشترک خارجی شکست خورد و دیگر کاری نبود که ابوذر در آنجا بماند، به شام برگشت تا باز مبارزه داخلی خود را از سر گیرد، معاویه را هراسان سازد و سرمایه داران را پریشان نماید.

عبدالله سبا دانست که ابوذر به شام برگشته است، او از طرفداران خاندان پیغمبر و از شیعیان علی^۲ بود و مردم را علیه عثمان و عمال او تحریک میکرد، پیش ابوذر رفت و گفت: - ای

^۱. در آن هنگام که در دریا آسیبی به شما رسد هر که را جز او میخوانید ناپیداست. سوره اسراء، آیه ۷۶

^۲. میگویند وی از یهودیان مسلمان شده یمن بود که همواره خلافت از فعالیتهای انقلابی وی هراس داشت و از سران شورش علیه عثمان بود، عشق او به علی موجب شد که تحت تأثیر عقاید یهودی او را خدا بداند و علی به همین جرم تبعیدش کرد و دیگر

ابوذرا! واقعاً از این معاویه تعجب نمیکنی؟ میگوید مال مال خداست، مگر نه هر چیزی از آن او است؟ مثل اینکه میخواهد ثروت مردم را به خود اختصاص دهد و نام مسلمین را محو سازد.

ابوذرا: او این سخن را حتما گفته است؟

ابن سبا: بله، آن را در تمام سخنرانیهایش میگوید.

ابوذرا: به خدا که بر او اعتراض خواهم کرد.

ابوذرا فوری برخاست و به سرعت به کاخ معاویه رو کرد، اجازه خواست و داخل شد. معاویه با خوشروئی و گرمی او را پذیرفت ولی ابوذر بی آنکه متوجه این چیزها شود با خشم گفت: ای معاویه! تو از اینکه مال مسلمین را اکنون مال خدا مینامی چه منظوری داری؟ معاویه (با لبخند): خدا رحمت کند ابوذر... مگر ما بندگان خدا نیستیم؟ و مال مال او نیست؟

علی پرستان را در آتش سوزاند. (ملل و نحل شهرستانی) وی شخصیت مشکوکی است و بنا به تحقیق طه حسین و آقای عسکری مورخ معاصر اسلامی ساختهٔ سیف بن عمرو، راوی دروغساز دربار اموی است (ر. ک. به فتنه الکبری و عبدالله سبا).

ابوذر: تو این را مگو، بگو مال مسلمین.^۱

معاویه: خیلی خوب، بعد از این میگویم مال مسلمین. ابوذر خواست برود، معاویه گفت: ای ابوذر، چه چیز تو را بر ما برانگیخت؟

ابوذر: فی، از حقوق مسلمین است و تو نمیتوانی چیزی از آن برای خود بیندوزی، ولی تو برخلاف پیغمبر و ابوبکر و عمر آن را برای خودت و بنی امیه انداخته ای.

معاویه: ابوذر! برخلاف آنچه گمان میکنی من مالی نیندوخته ام، بلکه ذخیره کرده ام تا به مصرف عامه برسانم، من مردم را از ثروت محروم نساخته ام و در جایی که باید انفاق کرد، انفاق کرده ام.

ابوذر: تو با این بذل و بخششت خشنودی خدا را در نظر نداری بلکه میخواهی که مردم تو را بخشنده بنامند. چنانکه نامیده اند، ای معاویه غنی را تو غنی و فقیر را تو فقیر ساختی!

^۱ در جهان یک سو خدا است و یک سو هر چه و هر که جز او، اما در جامعه یک سو خدا و مردم است و در مقابل، افراد یا گروههای ضد مردم، انحصارطلبها. در این زمینه ها همیشه به جای خدا میتوان مردم گذاشت زیرا مردم معنی میدهد: الله الحکم، الارض لله، المال لله، فی سبیل الله... یعنی حکومت، زمین و سرمایه از مردم است یعنی از افراد نیست (نه اینکه از خدا نیست) معاویه ها میگویند همه چیز از آن خداست یعنی از

آن مردم نیست، از آن نماینده خدا یعنی آنها است، و ابوذر میگوید مردم نماینده خداوند. قرآن همیشه در این موارد نام خدا را به جای نام مردم می آورد: "ان تقرضوا الله قرضاً حسناً..." اگر به خدا قرض الحسنه بدهید. "سورة تغابن، آیه ۱۷"

معاویه: ای ابوذر! دست از این کارت بدار، تو مردم را به انقلاب تحریص میکنی، انقلابی که جز خدای دانا از پایانش آگاه نیست.

ابوذر: سوگند به کسی که جانم در دست او است، دستبردار نیستم تا وقتی که ثروتمندان اموال را تقسیم کنند. سپس به خشم از او پشت کرد و بیرون رفت.

معاویه سر را به تفکر پائین انداخت، با این پیرمرد سرسخت و لجوج چه باید کرد؟ برخاست و در حالی که غرق در اندیشه شده بود میان اطاق قدم میزد. سپس دستور داد کیسه ای که سیصد دینار پول در آن بود آوردند و یکی از پیشخدمتانش را صدا زد و گفت: خودت را به ابوذر برسان و این کیسه را به او بده. خادم در پی ابوذر دوید و چون در راه به او رسید گفت: معاویه این را برای تو داده است.

ابوذر به دستی که کیسه پول در آن بود نگاهی کرد و گفت: اگر این حقوق امسال من است که مرا از آن محروم کرده اند میپذیرم ولی اگر بخشش است من بدان نیازی ندارم. پیشخدمت همچنان ایستاده بود و کیسه را در دست داشت و به ابوذر مینگریست تا شاید قبول کند.

ابوذر با تندی گفت: برگردان به خودش! من بدان احتیاجی ندارم. سپس در حالی که سرپایش در آتش خشم میسوخت وارد مسجد شد، مردم بخصوص آن طبقه محرومی که از شدت ستم و فشار معاویه به ابوذر پناهنده شده بودند به وی رو آوردند.

ابوذر با صدای رسائی فریاد زد: ای سرمایه داران! آنچه را خدا به شما داده انفاق کنید! زندگی این جهان شما را نفریبد، در اموالتان برای محرومین نیز حقی قائل شوید. رسول خدا فرمود: "آدمیزاده میگوید: مال من، مال من. مگر تو را جز آنچه میخوری و نابود میشود و میپوشی و کهنه میگردد و می بخشی و میماند مال دیگری هست؟" ای گروه اغنیا! خداوند بزرگ از سرمایه داری منع کرده است، رسول خدا فرمود: "نابود باد طلا! نابود باد نقره!" این سخن چنانکه بر شما گران می آید بر یاران وی نیز ناگوار آمد و با خود گفتند "پس چه مالی را بگیریم؟"

عمر به آنها گفت: "من شما را از نظر پیغمبر آگاه خواهم کرد". پیش پیغمبر رفت و گفت: "این سخن بر یارانت گران آمده است و گفته اند پس چگونه مالی را بگیریم؟ پیغمبر محبوب گفت: "زبانی ستایشگر، دلی سپاسگزار و زنی را که در کار ایمان یاریتوان کند." اموال فی حق مردم است ولی معاویه تمام آن را به مصرف شکوه و جلال دستگاه و گارد محافظ دربار و خدمتگزاران خودش میرساند، معاویه فراموش کرده است که برای او بیش از دو جامه (یکی زمستانی و دیگری تابستانی) و هزینه زیارت خانه خدا و خرج خوراک خود و خانواده اش جایز نیست و او هم باید همچون یکی از افراد قریش زندگی کند. نه از همه غنیتر باشد و نه فقیرتر، این است آنچه عمر بدان رفتار میکرد، پس چرا معاویه از آن پیروی نمیکند؟ اموال فی را باید بر تمام مردم به تساوی تقسیم کرد چنانکه در زمان پیغمبر و ابوبکر و عمر بود. املاک و عمارات بسیاری را میگیرد و هزاران دینار برای تجمل و تشریفات آن

مصرف میکند و مسلمانان را ترک مینماید. عمر به زیارت حج رفت و در رفتن و برگشتن شانزده دینار هزینه سفرش شد، با وجود این به پسرش گفت:

"در این سفر ولخرجی کردیم". عمر پیشوای مسلمانان در سفر حجش شانزده دینار خرج میکند و با وجود این آن را زیاد میداند، ولی معاویه هزاران دینار به بنی امیه می بخشد و کم میشمارد...!

در همین هنگام که ابوذر گرم سخنانی آتشین و تند خود بود، یکی از آنها که حتی از شنیدن هم میترسند، آهسته در گوشش گفت: "خیلی به معاویه توپیدی، مواظب باش!"

ابوذر رو به او کرده گفت: دوست من محمد مرا وصیت کرده است که "حق را بگویم هر چند تلخ باشد و از سرزنش کسی نهراسم". من دعائی را که او همیشه میخواند میخوانم:

"خدایا از جن به تو پناه میبرم، از بخل به تو پناه میبرم، از پست ترین ادوار حیات به تو پناه میبرم و از فریب زندگی و شکنجه مرگ به تو پناه میبرم". مرد خفه شد و ابوذر، بیزار از این مسلمانان امنیت پرست، باز به سخنان خود ادامه داد:

- اینان در تهیه خوراک خود تفنن و تشریفات به خرج میدهند، آنقدر از غذاهای رنگارنگ پر میخورند که مجبورند برای هضم آن داروئی هم میل کنند، در صورتی که پیغمبر از جهان رفت و روزی نشد که شکمش را از دو گونه طعام پر کند، روزی که از خرما سیر بود از نان سیر نمیشد، خاندان محمد هیچگاه نشد که سه روز پیایی صبح و شام از نان جو

نیز سیر شوند، ماهها میگذشت و خانواده پیغمبر خدا در خانه‌شان نه برای نان و نه برای طبخ آتشی بر نمی افروختند!

یکی از حضار با شگفتی پرسید: پس با چه چیز زندگی میکردند؟

ابوذر. با خرما و آب! پیغمبر خدا فرمود: "آدمیزاده ظرفی را پر نکرد که بدتر از شکمش باشد، انسان را غذائی که بر پایش دارد بس است." و همچنین فرمود: "از پر خوری پرهیزید، زیرا در نماز تنبالتان میکند، جسم را تباه میسازد و در بروز بیماری سخت مؤثر است. بر شما است که در خوردن میانه رو باشید، زیرا هم از اسراف

به دور و هم برای بدن سودمند و هم در پرستش خدا نیروبخش تر است." خیال نکنید که چون یاران پیغمبر چیزی نداشتند که خرج کنند پارسائی میکردند، نه، بلکه تنها برای خشنودی خدا و امید به وعده‌هائی که خدا به ایشان داده بود پرهیزگاری را پیشه ساختند. حفصه^۱ بعد از آنکه اموال سرشاری از کشورهای گشوده به مدینه سرازیر شده و دولت فقیر اسلامی را غنی ساخته بود به عمر گفت: "پدر! بهتر بود که جامه‌ای نرمتر از آن میپوشیدی و خوراکی بهتر از این میخوردی، خدا که اکنون روزیمان را فراخ کرده است." عمر گفت: "من خودت را قاضی قرار میدهم، آیا فراموش کرده‌ای که رسول خدا در زندگیش چه سختیها تحمل میکرد

^۱. زن پیغمبر و دختر عمر.

و همچنین ابوبکر چگونه زندگی مینمود؟..."، عمر از این گونه، نمونه هائی را از زندگی آنان به یاد وی آورد تا به گریه اش انداخت و گفت: "زنهار! سوگند به خدا که من نیز در سختی معیشت با آنان شرکت میکنم تا شاید زندگی سعادت‌مندانه آنان را دریابم. رسول خدا پنج یک غنائم را میگرفت. نه چیزی از آنها می اندوخت و نه جمع میکرد، بلکه هر چه را می یافت میداد و برای خوراک خود چیزی نگه نمیداشت، عایشه یک روز او را گرسنه دید و از تأثر به گریه افتاد و گفت: "ای رسول خدا! آیا از خدا درخواست نمیکنی که غذائی به تو بدهد؟" پیغمبر گفت:

"ای عایشه! سوگند به کسی که جانم در دست او است اگر از پروردگارم میخواستم که کوههای جهان را برایم طلا کند و با من هر کجا که بخواهم روان سازد میپذیرفت، ولی من گرسنگی جهان را بر سیریش و فقر آن را بر غنایش و اندوهش را بر شادیش ترجیح میدهم. ای عایشه! دنیا برای محمد و خاندان محمد شایسته نیست. خداوند از پیغمبران بزرگش جز با صبر بر زشت و زیبای جهان خشنود نمیشود، مرا نیز مانند ایشان بدان مکلف ساخته فرموده است: "صبر کن همچنان که پیغمبران صبر کردند"، سوگند به خدا که جز فرمانبری از او چاره ای ندارم و سوگند به خدا که مانند آنان تا بتوانم صبر خواهم کرد که توانی و نیروئی جز به خدا نیست."

روزی جلام بن جندب، حاکم قنسرین، نزد معاویه میرفت، جلو کاخ معاویه مردی را دید، با قامتی بلند، پستی اندک خمیده، گونه های برآمده و چهره ای گندمگون و استخوانی، که با خشم فریاد میزند:

"بارهای آتش برای شما آمد، خدایا کسانی را که ترک نهی از منکر میکنند لعنت کن! خدایا آنهایی را که ترک امر به معروف میکنند لعنت کن!" معاویه رنگش تغییر کرد و از وحشت به خود لرزید و رو به جلام کرده با قیافه دردآمیز و غمگینی گفت: این کسی را که داد میزند میشناسی؟

جلام: نه.

معاویه (با لحن بیچاره): "چه کسی مرا از دست جندب بن جناده راحت میکند؟ هر روز سر وقت ما می آید و آنچه را شنیدی با صدای بلند میگوید!" سپس رو به اطرافیان کرده گفت: او را پیش من بیاورید. ابوذر را کشان کشان از بیرون کاخ، نزد معاویه آوردند و در برابر وی سر پا نگاهش داشتند!

معاویه: دشمن خدا و پیغمبر! هر روز سر وقت ما می آیی و این کار را تکرار میکنی! هر گاه بی اجازه عثمان یک نفر از اصحاب پیغمبر را میکشتم تو بودی. ولی درباره کشتن تو باید از عثمان اجازه بگیرم.

ابوذر: من دشمن خدا و پیغمبر نیستم. تو و پدرت دشمن خدا و پیغمبر بودید که در ظاهر
مسلمان شدید و در باطن همچنان کافرید.^۱

^۱. طبقات ابن سعد.

تبعید

آسمان کبود سایه نیفکنده و زمین تیره در بر نگرفته است
مردی را راست سختتر از ابوذر.

پیغمبر (۶)

ابوذر به مبارزه خود ادامه میداد و حملات تند خود را هر لحظه نسبت به سرمایه داران سخت تر میکرد، از سرمایه داری نهی مینمود و اغنیا را به مواسات با فقرا و برابری و تقسیم ثروت و سرمایه بر تمام مردم - همچنان که در روزگار پیغمبر و ابوبکر و عمر بود - دعوت میکرد، تبلیغات بیدار کننده و انقلابی ابوذر کاخ سبز را به لرزه در آورده در سینه های محرومین و مستمندان آتش کینه ای را فروزان ساخته بود که هر آن بیم آن میرفت که دودمان بنی امیه را بسوزاند و دستگاه بهره کشی و ستم را برچیند. مستمندان به حقوق از دست رفته خود پی برده به مبارزه با اغنیا و سرمایه داران و برده فروشان ثروتمند برخاسته بودند، اغنیا احساس کردند که انقلاب هر آن نزدیکتر میشود، دست به دامن معاویه شدند و از خطری که بر اثر تبلیغات ابوذر، صحابی دلیر و پارسای پیغمبر، هراسانشان کرده بود به او پناهنده شدند. از

ابوذر شکایت کردند، معاویه دنبال ابوذر فرستاد، تصمیم گرفته بود که کار را یکسره کند و این آتشی را که او در شام بر افروخته هر روز لهیبش دامن اشراف قدیم و اغنیای جدید را میگیرد خاموش سازد و انقلابی را که خرگاه سلطنت او را میسوزاند و پایگاه روحانیتش را متزلزل میسازد و آرزوهایش را بر باد میدهد فرو نشاند.

ابوذر با قامتی بلند و نحیف، در حالی که آثار عزمی راسخ بر چهره گندمگونش نقش بسته بود، وارد شد، معاویه از جا برخاست و پیش دوید و او را با احترام بسیار در کنار خود جای داد، سپس خدمتگزاران را صدا زد و دستور داد که غذا بیاورند، سفره شاهانه گسترده شد و بهترین خوراکهای رنگارنگی را که هرگز چشم ابوذر ندیده بود پیش رویش نهادند، معاویه تقاضا کرد که غذا بخورد، ابوذر نپذیرفت و گفت "خوراک من در زمان پیغمبر خدا هر هفته یک کیل جو بود^۱ و سوگند به خدا که بر آن چیزی نخواهم افزود تا او را دیدار کنم".

سپس رو به معاویه کرد و با تأثر بسیاری گفت: "تغییر کرده اید!! برای شما اکنون جو بیخته میشود و در گذشته چنین نبود، نان را دو آتشف میزید و دو تا خورش میخوردید، خوراکهایتان رنگارنگ شده است، صبح یک جامه میپوشید و شب یک جامه، در صورتی که زمان پیغمبر خدا چنین نبودید".

^۱. تقریباً یک کیلو.

معاویه: آن روزگار دیگر گذشت، ما اکنون در کشورهای بیگانه ایم و اگر در برابر ایشان با شکوه و جلال رفتار نکنیم ما را سبک و خوار می‌شمارند. (۷)

ابوذر: زنهار! من هرگز در وضع خودم تغییر نمیدهم، چه بسا که در جهان دیگر نزدیکترین شما به رسول خدا باشم. این را من از پیغمبر شنیدم که میگفت: "در روز قیامت نزدیکترین افراد به من کسی است که جهان را ترک کند مثل روزی که من او را در جهان ترک کردم" و به خدا قسم که جز من هیچ یک از شما چنین نیست:

معاویه: ای ابوذر ثروتمندان از تو شکایت کرده اند و میگویند که تو بینوایان را بر ایشان می‌شورانی.

ابوذر: من آنها را از سرمایه داری نهی میکنم.

معاویه: چرا؟

ابوذر: زیرا سخن خدا است که: و الذين يكتزون الذهب و الفضة و لا ينفقونها^۱ فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم. من هم این گنجوران را به عذابی دردناک مژده میدهم.

معاویه: این آیه درباره اهل کتاب^۱ نازل شده است.

^۱. انفاق (نفق = حفره) به معنی پر کردن حفره است و در اینجا حفره اجتماعی یعنی فاصله طبقاتی است.

ابوذر: نه، هم درباره ما است و هم درباره آنها.

معاویه: من به تو دستور میدهم که دست بردار.

ابوذر: به خدا که مردم را همچنان به پارسائی و بر حذر بودن از سرمایه داری دعوت خواهم کرد و سرمایه داران را به عذابی دردناک مژده خواهم داد.

معاویه: مصلحت تو در این است که به این کار خاتمه دهی.

ابوذر: به خدا که مبارزه من پایان نمیپذیرد تا ثروتها بر تمام مردم به برابری تقسیم شود.

معاویه با آهنگ تهدیدآمیزی گفت: ای ابوذر! این کار بین من و تو جدائی میاندازد، مواظب باش!

ابوذر (با خونسردی): "قل لن یصیبنا الا ما کتب الله لنا"^۱.

معاویه ابوذر را از کاخش بیرون کرد و دستور داد کسی با او همنشین نشود. ابوذر یگراست به مسجد رفت وضو گرفت و نشست و خواندن قرآن را دوباره آغاز کرد، در این میان دختر خردسالش در حالی که جامه ای خشن بر تن داشت و سبیدی در دست گرفته بود با

^۱. پیروان کتب آسمانی قبل از قرآن، یهودیها، مسیحیها، زرتشتیها....

^۲. بگو جز آنچه خداوند مقدرمان کرده است به ما نمیرسد. (توبه، آیه ۵۱).

گونه های فرو رفته و چهره ای زرد آمد و جلو ابوذر ایستاد و گفت: ای پدر! ملاکین و سرمایه داران میگویند: این فلس تو از در آمدت افزون است.

- "دخترکم، آن را بگذار، پدر تو، به لطف خدا، از سفید و سیاه جز همین چند فلس را ندارد".

دختر ابوذر برگشت و معاویه با خدم و حشم بسیاری که گردش را فرا گرفته بودند وارد شد.

منادی مردم را به نماز جمعه خواند، معاویه بر منبر بالا رفت و خطاب به مردم گفت: مال مال ماست و فئی، فئی ما، هر که را بخواهیم میبخشیم و هر که را بخواهیم محروم میسازیم.

مردی از میان حضار در برابر وی به پا خاست و با صدای بلند، دلیرانه گفت: هرگز! مال مال ماست و فئی، فئی ما و هر کس ما را از آن محروم سازد او را در پیشگاه خدا با شمشیرهایمان محاکمه خواهیم کرد.

معاویه سرش را پائین انداخت، بوی سخن ابوذر را از آن استشمام کرد و به یقین دانست که کار کار ابوذر است و جز او کسی وی را تحریک نکرده است. آیا با این مرد گستاخ به سختی رفتار کند؟ آیا او را چنان بکوبد که برای اخلا لگران و انتقامجویان عبرت شود؟ آیا زور و فشار نسبت به وی موجب اشتعال لهیب سرپوشیده این انقلاب نخواهد شد؟... معاویه

این سیاستمدار باهوش و زیرک، اندیشید و دانست که بهترین راه حل، تظاهر به روشنفکری و مردم فریبی است.

بعد از آنکه نماز پایان یافت، کسی را در پی آن مسلمان ابو ذری فرستاد و به مردم گفت: این مرد مرا زنده کرد، خدا زنده اش بدارد، از رسول خدا شنیدم که میفرمود: "بعد از من زمامدارانی خواهند آمد که کسی را یارای مخالفت با ایشان نیست، اینان مانند میمون خود را به شتاب در آتش می افکنند!"

نماز جمعه تمام شد، معاویه به کاخش برگشت، دندانهایش را از غضب به هم میفشرد، می غرید و می توپید، چند نفر از اقوامش وارد اطاقش شدند و از او در شگفت ماندند، یکی از آنان پرسید:

چیه؟

- ابو ذری بیچاره ام کرده، به خدا اگر ولش کنیم مردم را بر ما خواهد شوراند.

- والله من تو را از دست او راحت میکنم.

- زور در کار وی هیچ اثری ندارد.

- از کجا معلوم؟

آن مرد به سوی خانهٔ ابوذر شتافت، در را به شدت و سرعت ترس آوری کوفت. در باز شد. ابوذر چشمش به او افتاد و شناختش ولی آثار شری را در چهرهٔ وی خواند و گفت: خیر باشد!

- نه ابوذر! شر است، اگر از مبارزهٔ با معاویه و شوراندن مردم بر او دست برداری از امروز بر روی زمین دیگر راه نخواهی رفت.

- من از مرگ نمیترسم و از آن بیمی ندارم.

- ابوذر! دست از این کار بردار و معاویه را خشمگین مکن، مصلحت تو است!

- خشمگین کردن معاویه برای من بهتر است تا خشمگین ساختن خدا.

- خودت را به خطر میفکن، دلهای مردم را علیه ما تحریک مکن، و دست از دعوت بردار.

- به خدا دست بر نمیدارم تا ثروتها بر تودهٔ مسلمین تقسیم گردد.

- به خدا، ما خوب آگاهیم که تو برای چه کسی سنگ به سینه میزنی، والله اگر دست برداری تازیانه‌های عذاب را بر تو فرود خواهیم آورد.

- به خدا، تا وقتی که به کتاب خدا برنگردید دست از مبارزه ام بر نمیدارم.

مرد سرش را پائین انداخت و ناچار خاموش شد، با این ابوذر چه کند؟ تهدید که در او کوچکترین اثری ندارد، تطمیعش کند، شاید این مردی که با تهدید آرام نمیشود به این وسیله رام گردد.

- ای ابوذر مادرت به عزایت بنشیند، علی که نه میتواند سودی به تو برساند و نه از تو زیانی را دفع کند، اما معاویه ثروتش همچون دریای موجی است که در اختیار توست.

- مرا به ثروت شما نیازی نیست و جز خشنودی پروردگارم و آنچه در نزد او است طمعی ندارم.

- من به تو گفتم، تو با پای خودت به قتلگاه میروی.

- برای من مرگ از این زندگی بهتر است.

* * *

امواج شدت و بلا از هر سو ابوذر را در بر گرفته بود و آزارها و شکنجه ها از دست بنی امیه پیایی میرسید، حقوقش را قطع کرده بودند و شدت و فشار دستگاه روز به روز بیشتر میشد، اما ابوذر نه تنها لحظه ای در مبارزه سست نشد و از خود عجز نشان نداد و طوفانهای حوادث روزگار او را نلرزاند بلکه مبارزات خود را علیه ثروتمندان حادثتر کرد و معاویه را

آشکارا دشنام میداد و سلاح مذهب را از چنگ حکومت عثمان میگرفت و نقاب تقدس را بر رویشان میدرید.

روزی در برابر مردم ایستاد و گفت:

- بنی امیه مرا به فقر و قتل تهدید میکنند، من فقر را از غنی بیشتر دوست میدارم و زیر خاک را از روی خاک بهتر میخوام. ای طبقه اغنیا! ثروت خدا را به بندگانش پس دهید و نگوئید: "دست خدا بسته است و خدا فقیر است و ما غنی" "انما اموالکم و اولادکم فتنه، و الله عنده اجر عظیم. فاتقوا الله ما استطعتم و اسمعوا و اطيعوا و انفقوا خيرا لانفسکم، و من یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون. ان تقرضو الله قرضا حسنا یضاعفه لکم و یغفر لکم، و الله شکور حلیم. عالم الغیب و الشهادة و هو العزیز الحکیم".^۱

آن روز ابوذر به حمله خود علیه سرمایه داران ادامه داد و آنان را به تقسیم ثروت بر توده مردم دعوت میکرد تا شب شد و به طرف خانه اش به راه افتاد، در راه یادش آمد که دختر بیمارش را در خانه رها کرده مرض وی به نهایت شدت رسیده است و او خود از صبح تاکنون به تبلیغات و مبارزاتش سرگرم بوده و این دخترک را فراموش کرده است، ناگهان احساس کرد که از اعماق دلش ندائی برخاسته پیوسته این آیه را در گوشش فرو میکوبد:

^۱. آیات آخر سورة تغابن.

"انما اموالکم و اولادکم فتنه... انما اموالکم و اولادکم فتنه...".

این ندای آرام پیاپی بلندتر میشد تا اینکه از زبانش برآمد و طنین آن در گوشش پیچید و آن را به خوبی شنید، ابوذر همچنان سر به گریبان برده به خود فرو رفته بود تا به خانه اش رسید، با شتاب وارد منزل شد، دخترش را دید که در بستر افتاده و پارچه ای سرپایش را پوشانده است، مادرش در کنار او خاموش نشسته اندوه و درد جگرسوزی بر چهره اش سایه افکنده است، قطرات اشک دو چشمش را لبریز ساخته است و چون همسرش را دید عقده اندوهی که گلایش را میفشرد باز شد و صیحه ای زد و به گریه افتاد و سرشک همچون باران از دو چشمش سرازیر شد، ابوذر سرش را به تفکر به زیر انداخت و چشمش را به سختی فرو بست و زیر لب آهسته گفت: "ما از آن خدائیم و به سوی او باز میگردیم".

سپس در گوشه ای نشست و سرش را به گریبان برد، سکوت حزن انگیزی بر خانه خیمه زده بود.

ابوذر به یاد روزی افتاد که قبل از اسلام آوردن قریش، با پیغمبر در مدینه بود و سحرگاه در شبیخونی که راهزنان قریش به مدینه زدند پسرش را کشتند و فرار کردند و پیغمبر محبوبش او را تسلی داد، سپس زیر لب گفت: "نیرو و توانی جز به خدا نیست، برای مرگ میزایند و برای ویرانی میسازند".

ابوذر حملات تند خود را از سر گرفت، سرمایه داران را به عذابی دردناک مژده میداد و دستگاه اقتدار معاویه را متزلزل ساخته بود، معاویه چاره میاندیشید که چگونه خودش را از او خلاص کند و به چه وسیله این اخلاک‌گر خطرناک را از میان ببرد؟ بالاخره چنین به خاطرش رسید که این مردی را که با شدت علیه سرمایه داری و زراندوزی مبارزه میکند و به سرمایه داران و زراندوزان حمله مینماید لکه دار سازد و اگر بتواند به مردم ثابت کند که این مرد خود سیم و زر اندوخته است، زیرا تقوی تنها سلاح مجاهد است و تهمت تنها سلاح منافق، چگونه باید این را عملی کرد؟ معاویه اندیشید تا راهی را انتخاب کند، امر مهمی برای دستگاه بنی امیه پیش آمده بود و خطر بزرگی طبقه حاکم را تهدید میکرد، معاویه بر چخماق اندیشه اش چکش میزد تا برقی جستن کند و محیطی را که تبلیغات ابوذر برای وی تیره ساخته بود روشن سازد، بالاخره راه مطمئنی را پیدا کرد و میپنداشت که به زودی به هدفش خواهد رسید، عزمش را جزم کرد، یکی از پیشخدمتها را صدا زد و هزار

دینار به او داد و در دل شب پیش ابوذرش فرستاد. آن شب گذشت و صبح، پس از آنکه معاویه نماز را تمام کرد، قاصد را صدا زد و گفت: "برو پیش ابوذر، به او بگو که به قدری معاویه کتکم زده است که بدنم مجروح است، مرا دیشب پیش کس دیگری فرستاده بود و من اشتباهی پولها را پیش تو آوردم".

فرستاده رفت و ابوذر را دید و آنچه را معاویه به وی دستور داده بود گفت. ابوذر گفت: "پسرک من! به او بگو، سوگند به خدا که دیناری از پولهای تو، شبی هم تا صبح، پیش من

نمانده، سه روز مهلت بده تا آن را جمع کنم". معاویه دانست که ابوذر هزار دینار را پس از گرفتن بر فقرا تقسیم کرده و حتی یک شب هم پیش خودش نگه نداشته است، یقین کرد که او هر چه میگوید میکند و تیرش به خطا رفته است. معاویه خواست به نرمی با ابوذر رفتار کند، فایده ای نداشت، خواست شدت به خرج دهد نشد، خواست او را با پول بخرد، نتوانست و چاره ای ندید جز اینکه او را از شام بیرون کند. به عثمان نوشت: "گرد ابوذر دسته هائی اجتماع میکنند، مرا در تنگنا قرار داده کار را بر من دشوار ساخته است، من بیم دارم که آنان را بر تو بشوراند، اگر به مردم شام نیازی داری او را بردار".

عثمان جواب داد: "انقلاب دندان خود را نمایانده است و چیزی نمانده که زبانه هایش جستن کند، تو سر این زخم را باز مکن و ابوذر را بر چموشترین مرکبها بنشان و با کسی که به سختی با وی رفتار کند پیش من بفرست و جلو مردم را بگیر، خودت هم تا میتوانی خونسردی به خرج بده، اگر به مردم کاری نداشته باشی مردم هم به تو کاری نخواهند داشت".

نامه امیرالمؤمنین! عثمان، به معاویه رسید، مردم از تبعید ابوذر آگاه شدند، بینوایان و محرومان از فراق پیشوای محبوب و وفادارشان سخت اندوهگین گردیده با دیدگان اشکبار گردش حلقه زدند، اینان از ترس دستگاه معاویه بدین پناهگاه محکم و مدافع دلیر و پاکدامن خود پناهنده شده بودند، ولی اکنون حس میکنند که ابوذر میروود و آنان را در دست کاخ نشینان سبز اسیر میگذارد، خواستند از حرکت او جلوگیری کنند. ابوذر نگاه پر از محبت و وفای خود را به چهره آنان دوخت و گفت:

- "مردم! من به چیزی که برایتان سودمند است توصیه میکنم، من خواهان فتنه و نفاق نیستم، مردم! خدا را سپاس کنید (جمعیت با خشوع و تأثر: خدا را سپاس)، اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله (جمعیت با او همصدا شدند). مردم! من گواهی میدهم که قیامت راست است، بهشت راست است، جهنم راست است، به هر چه از سوی خدا آمده اقرار میکنم، شما همه شاهد باشید (حضرار - شاهدیم)^۱ کسی را که با این عقیده بمیرد، مادام که یار گناهکار و یاور ستمکار نباشد به آمرزش خدا و پیغمبر مژده باد. مردم! هر گاه خیانت کردند شما همچنان که نماز میخوانید و روزه میگیرید غضبناک شوید! شما با خشم خدا، خشنودی رؤسا و زمامداران و هیأت حاکمه تان را فراهم نسازید. اگر خیانتی کردند از آنها دوری کنید، اگر چه شکنجه و تبعید ببینید، تا خدا را خشنود سازید، خدا بالاتر و بزرگتر و شایسته تر است، سزاوار نیست که با خشنودی بنده، خدا خشمناک شود..."

ابوذر را بر شتری که پالان چوبی سختی داشت سوار کردند و پنج نفر از بردگان وحشی اروپائی نژاد (سیسیل) را مأمور بردن وی ساختند، اینان طبق دستور معاویه به سرعت او را میبردند و نمیگذاشتند در راه شام و مدینه اندکی بیاساید، تا اینکه رانهایش پوست انداخت و مرگ به سختی سینه اش را میفشرد. اندوه شدیدی او را گرفته بود، رفتار خشن این سفید

^۱. این سخنان تبلیغات دستگاه را علیه ابوذر نشان میدهد!

پوستان، رنج این سفر و از همه بدتر امواج فسادى که در جامعه اسلام برانگیخته شده و تمام مبانى متين و استوار برابرى طبقات و برادرى مردم را که محمد پى ريزى کرده بود ریشه کن مىکرد، همه دست به دست هم داده و ابوذر را اندوهگين و نوميد ساخته بود. شتر مانند کشتى به سرعت بيابان را ميپيمود و ابوذر، خاموش و متفکر، آثار حزن و کوفتگى شديدى بر سيمانش نقش بسته بود، احساس کرد که اين همه سختى و شدت را براى اين ميبيند که از آنچه در کتاب خدا آمده پيروي مىکند و مردم را به نيکى ميخواند، سپس روزى را به خاطر آورد که با پيغمبر در مدينه راه ميرفتند و پيغمبر به او گفت: "به زودى بعد از من بلائى به تو ميرسد" و از او پرسيد: "در راه خدا؟" و جواب داد: "در راه خدا" و گفت: "راضيم به رضاى خدا". قلبش از اطمينان و ثبات پر شد و ابرهاى غليظ يأس و اندوه که بر چهره اش سايه افکنده بود بر کنار رفت و آرامش روحش را فرا گرفت و ناگهان در خود ظرفيت بيشترى براى تحمل رنج و سختى در راهى که پيش گرفته بود احساس کرد.

ابوذر را، بى آنکه دقيقه اى مهلت بدهند، به سرعت ميبردند و او نيز تمام آزارها و شکنجه هاى را که ميديد در روح پر عظمت خود محو مىکرد، دلش را به خدا سپرده بود، به مبارزه اى که با دستگاه اشرافى عثمان و کاخ سبز معاويه پيش گرفته بود مى انديشيد، به طبقه اى که سرمايه هاى هنگفت گردآورده اند، به طبقه اى که از همه مواهب زندگى محروم شده اند، به آينده مخوف اسلام، به محروميت خاندان محمد، به پايمال شدن حق على و سرنوشت تلخ خویش. سيمای دوست داشتنی دوستش محمد را در کرانه های افق می دید که از میان

ابره‌ای غمگین، با لبخندی پر از رضایت به او مینگرد. این افکار ابوذر را آنچنان به خود مشغول کرد که نه شدت و خشونت این وحشیان و نه آزار دستگاه فاسد عثمان و معاویه، هیچ یک را احساس نمیکرد، یاد محمد و زنده کردن خاطرات شیرینی که از این دوست و رهبر محبوبش داشت جراحات و آلام جان و تن ناتوانش را التیام بخشید.

در دامن غروب، مدینه از دور نمایان شد، آهنگ فرحبخش و جانپور اذان مغرب ابوذر را به خود آورد، در کناره کوه سلع، عده‌ای را دید که دور هم نشسته‌اند، از دور چندین بار فریاد زد:

"مردم مدینه را به یک هرج و مرج دامنگیر و جنگ تاریخی مژده دهید!"

سوار به دامنه کوه نزدیک شد.

عثمان و علی و چند تن دیگر.

عثمان: خداوند چشمی را به دیدار تو روشن نکند ای جنیدب!^۱

ابوذر: من جنیدبم، ولی رسول خدا مرا عبدالله نامید و من نامی را که پیغمبر برایم برگزید بر نام خودم ترجیح دادم.

^۱. کوچک شده جنیدب برای تحقیر: جنیدبک!

عثمان: چرا مردم شام اینقدر از نیش زبانت شکایت میکنند؟

ابوذر: سرمایه می اندوختند و من آنان را به داغهای آتشین مژده دادم.

عثمان: تو خیال میکنی ما میگوئیم دست خدا بسته است و خدا فقیر است و ما غنی؟

ابوذر: اگر اینطور نمی پنداری پس ثروت خدا را بر بندگانش تقسیم کنید، تو را نصیحت

کردم خائتم

شمردی، رفیقت را نصیحت کردم خائتم شمرد!

عثمان: دروغ میگوئی، تو شورش را میخواهی و آن را دوست داری، تو شام را بر ما

شورانده ای.

ابوذر: از رژیم دو رفیقت پیروی کن تا کسی با تو کاری نداشته باشد.

عثمان: تو را چه بدین کارها؟ بی مادر!

ابوذر: به خدا جز امر به معروف و نهی از منکر بهانه ای از من نمیتوانی بگیری.

موجی از خشم بر چهره عثمان دوید و فریاد زد: به من بگوئید با این پیرمرد دروغگو چه

کنم؟ بزنمش؟ بکشمش؟ او اجتماع مسلمین را از هم پراکنده کرده است، از مملکت اسلام

تبعیدش کنم؟...

علی: من آنچه را مؤمن آل فرعون گفت به تو میگویم: "اگر دروغگو باشد، دروغش به خودش بر

میگردد و اگر راستگو باشد، آنچه را که برایتان پیش بینی میکند به شما میرسد".^۱

عثمان با درشتی به علی جواب گفت و ابوذر را متهم کرد که او با علی همدست است. علی با کلمات زننده تر و خشن تری به وی پاسخ گفت و کار جدال بالا گرفت، مردم میانجی شدند و هر دو را آرام کردند، عثمان در آخر گفت: من همنشینی و گفتگوی مردم را با ابوذر تحریم میکنم. ابوذر از پیش عثمان رفت و برخلاف دستور وی مردم آنقدر گرد او جمع شدند که گوئی تا آن روز ابوذر را ندیده بودند، با شیفتگی به سخنان وی گوش فرا میدادند، عثمان دستور داده بود کسی از او فتوی نپرسد ولی فتویهای ابوذر پشت سر هم صادر میشد.

روزی در مسجد نشسته بود، مردی آمد و از وی پرسید: مأمورین مالیات عثمان، مالیاتها را سنگین کرده اند، آیا برای اینکه مالیات زیادی نداده باشیم مقداری از اموالمان را پنهان کنیم؟

^۱. قرآن مجید: سوره غافر، قسمتی از آیه ۲۸

- "نه، مالت را نگه دار و بگو آنچه را حق دارید بگیرد و آنچه را حق ندارید رها کنید، و اگر درباره ات اجحاف کردند، در قیامت به حساب تو نوشته خواهد شد"، در این میان جوانی از قریش گفت: ای ابوذر! مگر امیرالمؤمنین از دادن فتوی تو را منع نکرده است؟

- مگر تو کار آگاهی؟ سوگند به کسی که جانم در دست او است اگر شمشیر را اینجا (اشاره به گردنش) بگذارید و من گمان کنم باز هم میتوانم سخنی را که از محمد شنیده ام بگویم، پیش از آنکه سرم را ببرید آن را خواهم گفت. ابوذر دعوتش را از سر گرفت و حملات خود را به اغنیا و برده داران شدیدتر کرد، به برابری و رفع اختلافات طبقاتی و تقسیم ثروت بر مردم میخواند. عثمان پیغام داد که از خواندن آیات و حدیثهایی که فقرا را بر

ثروتمندان بشوراند خودداری کند، ولی ابوذر توجهی نکرد و همچنان برای آزادی بندگان و برابری و تقسیم ثروت، به دستگاه عثمان میتاخت. روزی عثمان شنید که جمعیت بسیاری گرد او جمع شده و او به شدت آنان را تحریک میکند، دنبالش فرستاد، ابوذر آمد و کعب الاحبار و عده ای دیگر را آنجا دید. عثمان گفت:

- ای ابوذر! کی دست از این کارت بر میداری؟

ابوذر: هنگامی که داد بینوایان از سرمایه داران گرفته شود.

عثمان (رو به حاضرین): به عقیده شما کسی که زکوة مالش را داد دیگری هم در آن

حق دارد؟

کعب الاحبار: نه امیرالمؤمنین! زکوٰۃ مالش را که داد اگر خانه ای هم از یک خشت طلا و یک خشت نقره بسازد حق برگردنش نیست. ابوذر عصای خود را به شدت به سینه کعب کوفت و گفت: دروغ گفتی ای یهودی زاده! سپس این آیه را خواند:

"ليس البر ان تولوا وجوهكم قبل المشرق و المغرب و لكن البر من آمن بالله و اليوم الآخر و الملائكة و الكتاب و النبيين و آتى المال على حبه ذوى القربى و اليتامى و المساكين و ابنا السبيل و السائلين و فى الرقاب و اقام الصلوة و آتى الزكوة و الموفون بعهدهم اذا عاهدوا و الصابرين فى البأسا و الضرا و حين البأس، اولئك الذين صدقوا و اولئك هم المتقون." ^۱

نمی بینی بین دادن زکوٰۃ و دادن مال به خویشان، یتیمان، بینوایان و بردگان فرق گذاشته و اینها را بر زکوٰۃ مقدم داشته است؟ نمی بینی که اندوختن مال را نهی کرده و به انفاق در راه خیر امر نموده است؟

عثمان: آخر ابوذر! مردم را نمیشود به اکراه مجبور کرد متقی شوند، وظیفه من است که طبق احکام الهی قضاوت کنم و مردم را به میانه روی ترغیب نمایم.

^۱. نیکوئی آن نیست که روی خود را به مشرق و مغرب برگردانی بلکه نیکوکار کسی است که به خدا و جهان دیگر و فرشتگان و کتاب و پیغمبران ایمان آورد، و ثروت را با عشقی که بدان دارد به خویشاوندان و یتیمان و بیچارگان و ابنسبیل و گدایان و در راه آزادی بردگان بدهد و نماز به پای دارد، زکوٰۃ بدهد و کسانی که وقتی پیمانی بستند وفا کنند و در سختیها و بیچارگیها، و هنگام جنگ مقاومت نمایند، اینها کسانى که راست گفتند و پارسا و پرهیزگارند. سورة بقره، آیه ۱۷۷

ابوذر: ما با اغنیا کنار نمی آئیم تا وقتی که احسان کنند و به همسایگان و برادران نیکوکاری نمایند وصلهٔ رحم به جای آرند.

کعب: کسی که زکوهٔ مالش را داد دیگر چیزی برگردنش نیست.

ابوذر باز عصایش را بلند کرده بر سینهٔ کعب کوفت و به تندی گفت: "اگر مردی ثروت مردم را صاحب شود و حقشان را به ناحق بگیرد و آن وقت زکوهٔ آن را بپردازد تو او را مسلمانی میدانی که واجبات خود را به جای

آورده است؟" این را گفت و با خشم بیرون رفت.

عثمان برای آنکه دل وی را به دست آورد غلامی با دویست دینار پیش وی فرستاد و گفت: به ابوذر بگو این دویست دینار را بگیر و به پیروان خودت بده.

ابوذر: آیا عثمان به همهٔ مسلمانان این قدر داده؟

غلام: نه.

ابوذر: پس من هم یک نفر از مسلمانانم، هر چه به من میرسد به آنها هم میرسد.

غلام: عثمان گفته این پولها مال خودم است و به خدا هیچ پول حرامی با آن مخلوط نشده، من غیر از پول حلال برای تو نمیفرستم.

ابوذر: احتیاجی ندارم، من امروز از ثروتمندترین مردمانم.

غلام: خدا خیرت دهد، ما که از کم و بیش چیزی در خانه تو نمی بینیم!؟

ابوذر: زیر این سبد یک قرص نان جوین است که چند روزی مانده، پس من با این پولها میخوام چکار کنم؟ برگردان!

عثمان چندین دفعه این کار را کرد و فایده ای نبخشید، یک روز صد دینار به وسیله برده ای پیش او فرستاد و گفت: اگر ابوذر این پول را گرفت تو آزادی! غلام پول را برای ابوذر آورد، او قبول نکرد.

غلام گفت: خدا تو را بیامرزد، این پول را بگیر که آزادی من در دادن این پول است. ابوذر: و بندگی من نیز در گرفتن آن.

* * *

روزی میراث عبدالرحمن بن عوف را پیش عثمان آورده جلوش روی هم انباشته بودند، این مال آنقدر زیاد بود که بین عثمان و مردی که ایستاده بود حائل شد (۸)، عثمان گفت: امیدوارم خدا به عبدالرحمن خیر بدهد، زیرا او صدقه میداد، مهمان نوازی میکرد و اکنون آنچه را که می بینید به جای گذاشت.

کعب: صحیح میفرمائید ای امیرالمؤمنین، حلال را به دست آورد و حلال را خرج کرد و حلال را بر جای گذاشت، خداوند به او خیر دنیا و آخرت را عطا کرده است.

ابوذر این ماجرا را شنید، غضبناک از خانه بیرون رفت، در کوچه ها از پی کعب میگشت، همچون شیری خشمگین، در راه استخوان شتری را پیدا کرد، برداشت و سراغ کعب را گرفت، سرپایش در آتش خشم میسخت، کعب شنید ابوذر دنبال او میگردد، از ترس خود را به عثمان رساند، ابوذر نیز از پی او وارد شد. کعب تا چشمش به ابوذر افتاد برخاست و پشت سر عثمان پنهان گردید، ابوذر استخوان شتر را بلند کرد و بر سر کعب آنچنان فرود آورد که سرش شکست و خون جستن کرد، سپس فریاد زد:

- ای یهودی زاده! تو به مردی که مرده و این همه ثروت را به جا گذاشته میگوئی خدا خیر دنیا و آخرت را به او داده است؟! تو برای خدا تکلیف معلوم میکنی؟!

پیغمبر روزی به سوی احد میرفت، من با او بودم، گفت: "ای ابوذر!" گفتم: "بله ای رسول خدا"، گفت: "سرمایه داران در جهان دیگر بینوایند". سپس گفت: "ابوذر!" گفتم: "بله ای رسول خدا پدر و مادرم فدایت"، گفت: "دوست ندارم که به قدر کوه احد ثروتی را در راه خدا انفاق کنم و بمیرم و از آن به اندازه دو قیراط^۱ بماند"، گفتم: ای رسول خدا دو قنطار^۱؟"،

^۱. نیم دانگ

گفت: "نه، دو قیراط!" سپس گفت: "ای ابوذر تو زیاد را میخواهی و من کم را". رسول خدا این را میخواهد و تو ای یهودی زاده میگوئی آنچه را عبدالرحمن بن عوف به جا گذاشته است حلال است؟ به من بگو عبدالرحمن این مال را از کجا آورده؟ خدا از آسمان برایش فرستاده؟ یا از حقوق این مردم و دسترنج ملت جمع کرده است؟ به خدا قسم صاحب این مال روز قیامت آرزو میکند که ای کاش این داراییها عقربهایی بودند و بند دل او را میگزیدند، پیغمبر میگوید: "در هر مالی، طلا یا نقره، که بر آن بخل ورزیده شود آتشی است به جان صاحبش تا وقتی که آن را در راه خدا بدهد"، آن وقت تو میگوئی عبدالرحمن مسئول این پولها نیست؟ کعب! به خدا دروغ میگوئی و هر کس با تو هم عقیده باشد دروغ گفته است. عثمان از کعب درخواست کرد تا این رفتار ابوذر را ندیده بگیرد. سپس رو به ابوذر کرده با خشم گفت: چقدر آزارت به من زیاد شده، رویت را از من برگردان تا نینمت، به خدا من و تو یکجا نمیتوانیم باشیم، برو بیرون.

ابوذر: عثمان آرام! مگر تو پیغمبر و ابوبکر و عمر را ندیدی؟ تو مثل آنها رفتار میکنی؟ تو مثل یک ستمگر با من تندی میکنی.

عثمان (با اصرار و خشم): برو بیرون! از کشور ما و از همسایگی ما برو بیرون!

ابوذر: اوه! چقدر از همسایگی تو بیزارم، خوب، کجا بروم؟

عثمان: هر جا میخواهی برو!

ابوذر: به مکه می روم.

عثمان: نه به خدا، نمیشود.

ابوذر: تو مرا از اینکه به خانه پروردگارم بروم و او را تا وقتی که بمیرم، پرستش کنم منع میکنی؟

عثمان: به خدا آری.

ابوذر: پس به شام که سرزمین نبرد است میروم.

عثمان: نه والله، تو شام را ویران کرده بودی و من به همین جهت تو را از آنجا آوردم، حالا دوباره به شام بفرستمت؟

ابوذر: به عراق میروم.

عثمان: نه، نمیشود، تو نباید به عراق بروی، مردم عراق از همه نسبت به خلیفه و مأمورین دولت گستاخترند.

ابوذر: به مصر.

عثمان: نه والله، غیر از این شهرهائی که گفتی برگزین! (۹)

ابوذر (که حوصله اش سر رفته بود): نه به خدا، جز آن جاهائی که اسم بردم هیچ جای دیگری نمیروم، اگر به اختیار خودم بودم از همین مدینه جای دیگری نمیرفتم، حالا به هر جا دلت میخواهد مرا تبعید کن.

عثمان: تو را به بیابان تبعید میکنم.

ابوذر: یعنی پس از شهرنشینی، عرب بیابان نشین شوم؟!

عثمان: بله.

ابوذر: خیلی خوب، پس به بیابان نجد میروم.

عثمان: نه، باید در خاور به نقطه ای دور و هر چه دورتر هم بروی، برو! از همین امروز باید حرکت کنی، تو را به ربنده میفرستم. (خطاب به درباریان) ابوذر را از اینجا بیرون کنید! او را سوار شتری می کنید که پالان چوبی بی روپوشی داشته باشد و با خشونت تمام تا ربنده ببریدش، آنجا باید هیچکس مونسش نباشد، تا خدا چه خواهد.

مروان و سایر درباریان چاپلوس هم ابوذر را با عصا از کاخ عثمان راندند.

در ربه

تنها زندگی میکند، تنها میمیرد و تنها برانگیخته میشود.

محمد

عثمان مروان را مأمور کرد تا ابوذر را به ربه ببرد و دستور داد کسی او را مشایعت نکند و در مسیرش با وی همراهی ننماید.

ابوذر و مروان سوار شدند و به راه افتادند و مردم هم به دستور عثمان از او کناره گرفتند. ابوذر نگاههای عمیق خود را به اطراف میافکند و وداع میکرد و بدعتها و تغییر رژیمها و دگرگونیهای را که از زمان پیغمبر پدید آمده بود در هر گوشه ای از این شهر به چشم میدید. خاطرات بر او هجوم آوردند، سرش را پائین انداخت و به اندیشه ای عمیق و دردناک فرو رفت. در گوشش گفتگوئی که روزی میان او و دوستش محمد به میان آمده بود طنین انداخت: "به زودی بعد از من بلائی به تو خواهد رسید".

- "در راه خدا؟"

- "در راه خدا"

- "راضیم به رضای خدا."

ابوذر سرش را برداشت، راه بیابان را می پیمود. افق خونین این پیرمرد را بار دیگر در این بیابان میدید که تحت نظر مأموری به تبعیدگاه خود برده میشود. خورشید دامن طلایی رنگ خود را از کوهها و صحراها جمع کرد و افق پلکهای خونین خود را به هم بست.

علی از تبعید ابوذر آگاه شد، به شدت به گریه افتاد و با حسرت گفت: با یار وفادار پیغمبر چه میکنند؟! آنگاه خود به اتفاق حسن و حسین و عقیل برادرش و عبدالله بن جعفر و عمار بن یاسر از پی ابوذر حرکت کردند و از شهر بیرون رفتند، با شتاب خود را به وی رساندند، علی جلو ابوذر رفت تا با او گفتگو کند. مروان خودش را به وسط انداخت و جلو گرفت و گفت: ای علی، امیرالمؤمنین از بدرقه و همراهی ابوذر منع کرده است، اگر نمیدانی بدان. علی توجهی نکرد و به طرف ابوذر پیش رفت، مروان باز جلو علی را گرفت، علی با تازیانه به سر شترش زد و گفت: برو کنار! خدا در آتش اندازد.

مروان که علی را خشمناک و مصمم دید عنان شترش را برگرداند و ابوذر را پیش آنان رها کرده به دادخواهی به شهر برگشت، علی و همراهانش با ابوذر به راه افتادند تا به ربه رسیدند، از مرکبهای خود پیاده شدند و نشستند و با هم به گفتگو پرداختند. وقت فراق سر

رسید و علی برخاست. ابوذر احساس کرد که عقده اندوه به سختی گلویش را میفشارد و نزدیک است قلبش پاره شود، شانه های علی را گرفت و در حالی که نگاههای حسرت بارش را از سیمای او بر نمیداشت وی را به سینه اش فشرد، علی گرمی اشکهای ابوذر، این یار وفادار خاندان محمد و پناه محرومین را بر گونه های خود احساس کرد، از او جدا شد.

باران اشک از دو چشم ابوذر میبارید و نگاههای مشتاق و تشنه اش را گوئی با دیدار علی و حسن و حسین سیراب میکرد، با لحن حزن انگیز و گریه آلودی گفت: "ای خاندان رحمت، خدا شما را رحمت کند، ای علی، هر گاه چشمم به تو و دو فرزندت میافتد پیغمبر را به خاطر می آورم، من در مدینه جز شما دلخوشی نداشتیم، من در مدینه و شام بر دوش عثمان و معاویه باری بودم، عثمان نخواست من پهلوی او و پسردائیش معاویه بمانم مبادا آنجاها را بر سرش خراب کنم، مرا به جائی فرستاد که به جز خدا یار و یآوری ندارم.

علی که میدید این دوست سالخورده و وفادار را باید در این صحرا تنها رها کند و به دست سرنوشت شومش بسپارد سخت اندوهناک بود، گفت: "ای ابوذر به خاطر خدا خشمگین شدی. پس به کسی که خشم تو برای او بود امیدوار باش، اینها برای دنیاشان از تو ترسیدند و تو برای دینت از ایشان ترسیدی، آنچه را که برای آن از تو بیم داشتند به خودشان واگذار و آنچه را برای آن از ایشان بیم داشتی برگیر، چقدر بدانچه تو آنان را باز میداشتی نیازمندند و چقدر بدانچه آنان تو را باز داشتند بی نیازی! به زودی خواهی دانست که فردا چه کسی بهره مندتر گردیده است و به چه کسی بیشتر حسد میبرند، اگر درهای آسمان و زمین بر

روی بنده ای بسته باشد و آن بنده از خدا بترسد، خدا راه چاره ای برایش باز میکند، ابوذر! جز با حق انس مگیر، جز از باطل مترس، تو اگر دنیای ایشان را می پذیرفتی، دوستت میداشتند و اگر میخواستی که به چیزی بررسی به تو کاری نداشتند". (۱۰)

سپس رو به حسن و حسین کرده گفت: "پسران من عمویتان را وداع کنید، عقیل! از برادرت وداع کن"، در حالی که سکوت و اندوه سیاهی همه جا را فرا گرفته بود ابوذر را وداع کردند و برگشتند. ابوذر همچنان با نگاههای عمیق و پر حسرت خود، تا هنگامی که آنان را در آن بیابان میدید بدرقه میکرد...

مروان از رفتار علی به عثمان شکایت کرد، عثمان خشمناک برخاست و گفت: ای گروه مسلمین یک کسی تکلیف مرا با علی معلوم کند، به مأمور من در حین انجام وظیفه توهین کرده، او را کتک زده دستور مرا نقض نموده است، به خدا حقش را کف دستش خواهم گذاشت.

علی به مدینه برگشت، مردم پیش دویدند و گفتند: "امیرالمؤمنین برای اینکه از ابوذر مشایعت کرده ای بر تو خشم گرفته است!"

علی (با لبخند تمسخر آمیز): خشم اسب بر لگامش!

شب شد، علی به مسجد آمد و عثمان گفت: چه چیز تو را وادار کرد که با مروان چنین رفتار کنی؟

چه چیز تو را بر من گستاخ کرد؟ چرا مأمور من و دستور مرا رد کردی؟

علی: اما مروان، اول او مرا رد کرد بعد من او را از اینکه جلو مرا بگیرد جلوگیری کردم، ولی دستور تو را من رد نکرده ام.

عثمان: مگر خبر نداری که من از بدرقه ابوذر منع کرده ام.

علی: آیا هر دستوری ولو برخلاف حق و طاعت خدا به ما بدهی، آن را باید بپذیریم؟ به خدا هیچوقت ما چنین کاری نمیکنیم.

عثمان: عوض مروان را بده!

علی: چه عوضی؟

عثمان: تو به وسط دو گوش شتر او تازیانه زده ای!

علی: این شتر من، اگر میخواهد بیاید و همانطور که من زده ام بزند، اما من، به خدا اگر او دشنام دهد تو را دشنامی بدهم که دروغ نگفته باشم، من جز حقیقت نمیگویم.

عثمان: چرا تو او را دشنام بدهی و او تو را دشنام ندهد؟! به خدا تو در نظر من از مروان بهتر نیستی.^۱

علی (با خشم): این حرف را تو به من میزنی؟ مرا با مروان برابر میدانی؟ به خدا من از تو برترم،

پدرم از پدرت و مادرم از مادرت برتر است!

چهره عثمان از خشم برافروخت، برخاست و به خانه اش رفت، علی هم به خانه اش برگشت و عده ای از انصار و مهاجرین گرد علی جمع شدند و کوشش کردند تا او را آرام کنند. صبح روز دوم، مردم پیش عثمان رفتند و عثمان از علی گله کرد و گفت: او همیشه بر من خرده میگیرد و کسانی را هم که بر من خرده گیری میکنند پشتیبانی میکند. مردم برای صلح کوشیدند تا اینکه موفق شدند، و در آخر علی به آرامی رو به عثمان کرد و گفت: اما من از بدرقه ابوذر، جز خشنودی خدا، نظری نداشتم.

* * *

^۱. مروان تبعیدی پیغمبر است و پیغمبر درباره او گفته: سوسمار پسر سوسمار و ملعون پسر ملعون.

تبعید ابوذر اثر سوئی در دلها داشت، ابوالدرداء وقتی خبر تبعید ابوذر را شنید گفت: "به خدا اگر دست یا عضوی از بدن مرا میرید آزارش نمی‌کردم، زیرا از پیغمبر شنیدم که: آسمان کبود سایه نیفکنده، و زمین تیره در بر نگرفته راستگوتری را از ابوذر".

عبدالله بن مسعود - صحابی بزرگ پیغمبر - در کوفه از تبعید ابوذر خبردار شد، به کنایه در خطابه ای گفت: مردم، شما این آیه را شنیده اید که: "ثم انتم هؤلاء تقتلون انفسکم و تخرجون فریقاً منکم"^۱.

ولید حاکم کوفه به عثمان خبر داد و عثمان دستور داد او را به پایتخت بفرستد. عبدالله مسعود چون به مدینه آورده شد، وارد مسجد گردید، عثمان به غلام سیاهش گفت این مرد را از مسجد بیرون کن، او هم ابن مسعود را برداشت و در بیرون مسجد به زمین کوفت و در خانه خود محبوسش کرد و چیزی به وی نداد تا جان داد!

معاویه خبر یافت که عثمان ابوذر را به ربه تبعید کرده است. تصمیم گرفت که زنش را هم پیش وی تبعید کند. ام ذر (زن ابوذر) بیرون رفت و کیسه پولی در دست داشت، معاویه رو به اطرافیان کرد و کیسه را به آنان نشان داد و در حالی که به ابوذر کنایه داشت گفت: شما بدین کسی که در دنیا زهد به خرج می‌دهد نگاه کنید ببینید چه دارد؟

^۱. شما آنهایی هستید که خودتان را میکشید و عده ای از خودهاتان را تبعید میکنید. "سوره بقره، آیه ۸۵"

ام ذر: به خدا این نه درهمی است و نه دیناری، اینها چند تا پول سیاهی است که هر وقت حقوقش را میدادند برای خرج زندگیمان آن را خرد میکرد.

ام ذر به ربه رسید و شوهرش را دید که در بیابان دارد مسجد میسازد.

روزی نعیم ریاحی به ربه آمد و از ام ذر پرسید: ابوذر کجا است؟

- آنجا، سر مزرعه اش.

نعیم منتظر شد تا اینکه ابوذر را دید دارد می آید و دو تا شترش را به دنبال خود میکشد و بر گردن هر کدام مشکی آویزان است، ابوذر مشکها را به زمین گذارد و نعیم جلو رفت و گفت: ای ابوذر در میان مردم کسی نبود که به اندازه من از دیدار تو هم شاد شود و هم دلگیر!

ابوذر: خدا پدرت را بیامرزد، این دو چگونه با هم جمع میشوند؟

نعیم: من در جاهلیت دخترم را زنده به گور کرده ام، از دیدار تو امیدوار بودم که مرا از توبه و چاره ای اگر هست آگاه سازی و نیز بیمناک بودم که بگوئی توبه تو پذیرفتنی نیست.

ابوذر: آیا در زمان جاهلیت بوده؟

نعیم: بله.

ابوذر: خداوند از گذشته در گذشته است.



موسم حج فرا رسید، عبور مردم از روزه بسیار شد، حجاجی که از روزه میگذشتند در مسجد ابوذر نماز میخواندند و سپس پیش وی می نشستند و با این صحابی بزرگ پیغمبر سخن میگفتند.

روزی عده ای از حجاج به روزه آمدند و ابوذر را دیدند که به نماز ایستاده است، صبر کردند تا نماز تمام شد و رویش را بدانان برگرداند و گفت: به سوی برادر خیرخواه مهربانتان بشتابید! سپس به گریه افتاد و گریه اش شدت کرد و گفت: مرا اشتیاق بدانچه که بدان نخواهم رسید کشت!

- آنچه را که بدان نمیرسی کدام است ابوذر؟

- آرزوی دراز.

مردم گرد او نشستند و بعضی برای خشنودی وی شروع به بد گفتن از عثمان کردند، ولی ابوذر آنان را از این کار نهی کرد، برخاست و با خادمش رفت. معرور بن سوید ابوذر را دید که لباسی درست مانند لباس خادمش بر تن کرده است، تعجب کرد و علت آن را از ابوذر پرسید، ابوذر گفت:

- رسول خدا به من فرمود: "خدمتکارانتان برادران شمایند که خداوند زیر دست شما قرارشان داده است، کسی که برادرش زیر دستش است باید از غذای خود به او غذا بدهد و از

لباس خود او را بپوشاند و کاری را که خود از انجامش عاجز باشد به او نفرماید و در کارهای سخت کمکش کند".

ابوذر رفت تا به چادرش رسید، جلو چادر بر جوالی نشست، مردی که زن ابوذر را با چهره ای سیاه‌رنگ و پژمرده و گردآلود دیده بود، پیش ابوذر آمد و نشست و رو به وی کرده از راه دلسوزی گفت: "تو مردی هستی و فرزندى برايت نمانده است"^۱

- خدای را سپاس که آنها را از جهان فنا گرفت و در سرای بقا ذخیره شان کرد.

- ای ابوذر! بهتر بود که زن دیگری غیر از این می‌گرفتی.

- زنی بگیرم که مرا فروتن سازد بهتر از زنی است که مغرورم کند.

- بهتر نبود که بساطی رنگین تر از این انتخاب می‌کردی؟

- خدایا آمرزش!.... هر چه برای پیش آمد بگیر!

حجاج رفتند و ابوذر و زنش در ربنه ماندند. عرابهٔ زمان می‌چرخید و این حوادث را برای آیندگان با خود می‌برد. ابوذر شب و روزش را به نیایش خدا می‌گذراند و در آن صحرای وسیع

^۱. این یکی از همان موارد اختلاف و نقطه های تاریک زندگی ابوذر است.

و خاموش، نزدیکی خدا را به خویش بیشتر احساس میکرد، از عثمان برای زیارت خانه خدا اجازه گرفت و به سوی مکه حرکت کرد تا به کعبه رسید و در برابر آن ایستاد و فریاد زد:

- ای مردم! من جندب غفاریم، به سوی برادر خیرخواه و شفیق‌تان بشتابید.

مردم گردش حلقه زدند و سپس گفت: آیا به عقیده شما اگر یکیتان به سفری برود، توشه ای که او را به کار آید بر نمیگیرد؟

- چرا.

- سفر راه قیامت از آنچه تصور میکنید دورتر است، آنچه را به کارتان می آید برگیرید!

- چه به کارمان می آید؟

- برای انجام کارهای مهم به زیارت خانه خدا بیایید، برای روز حساب در روزهای گرم و سوزان روزه بگیرید، برای وحشت گور در دل تاریک شبها دو رکعت نماز بخوانید، برای روز بزرگ سخن حق را بگوئید و از سخن باطل خاموش باشید، از امولتان ببخشید شاید از سختیهای آن آسوده شوید، دنیا را دو نیم کنید، نیم اول در جستجوی حلال و نیم دوم در طلب آخرت، سومی شما را زیان میرساند و سود نمیبخشد، آن را رها کنید، ثروت را دو نیم کنید، نیم اول را خرج خانواده تان و نیم دیگر را برای جهان دیگران بفرستید، سومی شما را زیان میرساند و سود نمی بخشد، آن را رها کنید.

ابوذر حج را تمام کرد و به منی رفت، به او خبر دادند که عثمان نماز را در سفر چهار رکعت خوانده است، آثار غضب چهره اش را فرا گرفت و با لحن بسیار زننده ای به عثمان حمله کرد و سپس گفت: من با رسول خدا

در سفر نماز خوانده ام، او دو رکعت میخواند، با ابوبکر و عمر همینطور نماز خواندم، عثمان چگونه آن را تمام میخواند؟!

سپس ایستاد و خودش هم چهار رکعت خواند. عده ای که حاضر بودند از دیدن این منظره تعجب کردند و چون نماز به پایان رسید گفتند: تو این را بر امیرالمؤمنین عیب گرفتی، چگونه خودت آن را انجام میدهی؟

– نفاق بدتر است!

ابوذر به ربه برگشت. از اینجا صحنه غم انگیزتری از زندگی وی آغاز میشود، تنگی معیشت او را سخت می آزارد، زن و دختر و پسرش^۱ را گرسنگی بیتاب کرده است، ابوذر در برابر تمام این شکنجه ها و آزارها یک مایه تسلی داشت و آن این بود که یقین داشت این همه پریشانی را در راه خدا و برای آزادی مردم محروم و بینوا تحمل میکند. جان خود را سپر هر

^۱. این مطلب با توجه به مرگ پسر ابوذر که پیش از این تاریخ در جنگ اتفاق افتاده نادرست مینماید، شاید این فرزند دیگر اوست. اخبار مختلف پیرامون شخصیت های بزرگ تاریخ جز دلیل بزرگی آنها نیست.

بلا و مصیبتی ساخته و خویش را برای تحمل هر مشقتی آماده کرده بود، چند رأس گوسفندی هم که داشتند و حیاتشان به شیر آنها بسته بود یکی پس از دیگری تلف شدند. فقر و گرسنگی فشار می آورد و زندگی را برای آنان مشکلتر میساخت تا بالاخره دخترش را از پای در آورد و در برابر پدر پیرش از گرسنگی جان داد، ولی گرگ فقر و گرسنگی به بلعیدن همین یکی سیر نشد، به پسرش حمله برد. ابوذر ترسید که اگر پسرش هم در این صحرا از گرسنگی جان دهد مسئول باشد، برخاست و راه مدینه را در پیش گرفت و یگراست به در بار پر بریز و بپاش عثمان خلیفه رسول خدا رفت. با قامتی بلند، پشتی خمیده، لباسهای مندرس و پاره پاره ای که اقتدار، آن را زیبا نموده بود، سیمای گندمگونی که جای پای غمها و حوادث تلخ روزگار در آن پدیدار بود، موهای سفیدی که برق میزد و چشمان نافذی که ثبات و عقیده و پاکی از آن خوانده میشد، بر عثمان و حاشیه نشینان چاپلوس و زراندوزش وارد شد، نگاههای آمیخته با ترس و شفقت و احترام از هر سو به وی دوخته شد، کنار در، رو به روی عثمان ایستاد و نگاه عمیق و پر معنی خود را به چهره وی دوخت و با آهنگ گرفته و تندی گفت:

- عثمان! تو مرا از خانه ام به سرزمینی فرستاده ای که نه خوردنی دارد و نه روئیدنی، جز چند رأس گوسفندی که هنوز شیرده نشده اند چیز دیگری ندارم، جز زنم مرا غمگسار و خدمتکاری نیست، آنجا در آن صحرا، تنها سایبانم یک درخت است. عثمان! یک خادم و چند رأس گوسفند به من بده که بتوانم با آنها زندگی کنم.

عثمان مثل اینکه حرفهای ابوذر را اصلاً نشنیده است، صورتش را برگرداند. ابوذر باز آن طرف دیگر رفت و در برابر وی ایستاد و سخن خود را در روی وی تکرار کرد.

حبیب بن مسلمه که از درباریان عثمان بود دلش به حال او سوخت و گفت: تو هزار درهم و پانصد گوسفند و یک خادم پیش من داری!

- پول و گوسفند و خدمت را به کسی بده که از من محتاجتر باشد من حقّی را که قرآن برایم قائل شده است میخوام.

در این میان علی وارد شد.

عثمان (خطاب به علی): این ابله خودت را از سر ما باز نمیکنی؟

علی: کدام ابله؟

عثمان: ابوذر.

علی: او ابله نیست، به خدا من از پیغمبر شنیدم که گفت: "شرم و پارسائی و فروتنی ابوذر مانند عیسی بن مریم است".

ابوذر پس از شنیدن سخنان عثمان با خشم مجلس را ترک کرد و هر چه صدایش زدند جواب نگفت و باز به سر منزل خودش، بیابان ربه، برگشت و وقتی به کنار چادر رسید که

زن بیچاره در کنار جنازه پسرش - که گویا همان دم از شدت گرسنگی جان داده بود - نشسته و میگریست، ابوذر فهمید که گرسنگی پسر عزیزش را نیز به کام مرگ فرو برده است.

لحظه ای چشمش را به هم گذاشت و برای اینکه این درد جگرسوز را فراموش کند، خود را به خدا سپرد و خشنودی او را مایه تسلی خود و تسکین این داغ جانخراش ساخت. ناگهان به خود جرئت داد، چشمهایش را باز کرد و اشکهای را که بر گونه هایش نشسته بود پاک نمود و با تصمیم، جسد پسرش را برداشت و در حالی که زبانه های آتش دلش را میسوزاند و سینه اش را میخورد او را کفن نمود و در دل خاک پنهانش کرد.

ابوذر هر چه بیشتر سختی میدید خود را به خدا نزدیکتر می یافت. در این لحظه احساس کرد که پیش از همه وقت خدا را در خود و خود را در خدا مییابد.

لحظه ای بر کنار قبر فرزند ایستاد و با محبت پدران، دستش را بر آن خاک تیره مالید و به سختی این جملات را ادا کرد:

- فرزندانم! خدا تو را بیامرزد، نیکوکار بودی، به پدر و مادر سالخورده ات مهربانی کردی! فرزند عزیزم، من از مرگ تو در خودم احساس خواری و حقارت نمیکنم، من جز به خدا نیازی ندارم، کوششی که برای تو متحمل شدم نگذاشت که در مرگت اندوهناک باشم. فرزندانم! اگر از نخستین روز مرگ بیمناک نبودم دوست میداشتم به جای تو مرده بودم، پسر! کاش میدانستم تو در این محاکمه نخستین چه گفتی و به تو چه گفتند؟ خدایا! تو حقوقی

برای او واجب کردی، برای من نیز حقوقی به گردن او گذاشتی، خدایا! من از حقوق خودم گذشتم، تو هم از حقوقی که بر گردن او داری بگذر، تو از من به بخشش سزاوارتری.

از کنار قبر فرزند برخاست، گرسنگی هنوز دستبردار نبود. این دو یار وفادار پیغمبر، ابوذر و ام ذر، این زن و شوی قهرمان، چند روزی را با گرسنگی به سر میبردند و در انتظار مرگ، صمیمانه میزیستند.

صحرا خلوت و خاموش بود، زمین و آسمان ربه گوئی به این دو قهرمان تیره روز می نگریستند.

اوه! دست جنایتکار زر و زور چه صحنه های جگرخراشی را پدید می آورد؟! مرگ نزدیک شده بود، ابوذر به زنش رو کرد و گفت: برخیز بر فراز این تپه برویم شاید از دانه این علفها چیزی پیدا کنیم و گرسنگی خود را اندکی فرو نشانیم.

از خیمه بیرون آمدند. باد گوئی از این منظره به خشم آمده بود، میغرید و به شدت میوزید، سوت های پیایی میزد و گوئی طبیعت را میخواست از این ماجرای مخوف آگاه سازد.

مدتی زن و مرد به جستجو پرداختند، چیزی نیافتند، ابوذر را حالت ضعف و غش فرا گرفت، عرق مرگ بر پیشانی نشست. برگشتند. طوفان غرش کنان میوزید و خیمه پاره آنان را که در صحرا به درخت خرمائی

بسته شده بود از این سو به آن سو حرکت میداد.

ابوذر زانوهایش سستی میکرد، سرش بر روی سینه اش افتاده بود، گوئی بازی است که دو بالش را شکسته باشند. زن آثار مرگ را در چهره شوهرش خواند و دید چشمان ابوذر برگشته است. ابوذر نگاه خسته و حسرت بارش را که ستایش و رضایت از وفاداری زنش را حکایت میکرد به چهره وی دوخت:

- فراق نزدیک شد.

- تو را امروز چه میشود؟

- سوگند به خدا، باید این جهان فریب را به زودی رها کنم و به سرای جاوید بشتابم.

بیهوش شد. زنش دیگر تاب نیاورد، دامن آن همه شکیبائی که داشت از دست داد و به گریه افتاد و همچون باران بیتابانه اشک میریخت. ابوذر چشمش را گشود، دید زنش به شدت میگریه و اشک میریزد، گفت: چرا می گریی؟

- چرا نگریم، در حالی که میبینم تو در این بیابان میمیری و من برای تو کاری نمیتوانم بکنم و جامه ای که کفن تو را بس باشد نه من دارم و نه تو.

ابوذر دلش بر حال زن بیچاره اش بسوخت و او را دلداری داد:

- گریه مکن، مژده باد تو را، از رسول خدا شنیدم که فرمود: "مرد و زن مسلمانی که دو یا سه فرزندشان بمیرند و بر مرگشان شکیا باشند و آن را در راه خدا حساب کنند، هرگز آتش را نبینند".

مگر سه فرزندمان که مردند صبر نکردیم و در راه خدا حساب نمودیم؟!!

و سپس خاموش شد. زنش باز شروع به گریستن کرد. ابوذر که در این حال بیشتر به دوستش محمد می اندیشید و نیز تسلائی برای خود و زنش میجست، گفت:

- از پیغمبر شنیدم که به عده ای که من هم جزء آنان بودم گفت: "یکی از شما در بیابانی میمیرد و دسته ای از مؤمنین بر مرگ او حاضر میشوند" و تمام آن عده جز من اکنون در آبادیها مرده اند و منم آن کسی که در بیابان میمیرد. سوگند به خدا که نه من دروغ میگویم و نه به من دروغ گفته اند، برخیز یک نگاهی به راه بکن!

- کجا را نگاه کنم؟ حجاج رفته اند و راه بسته شده است.

- نگاه کن! و اگر کسی را ندیدی این عبا را روی بدن من بکش و مرا سر راه بگذار و به اولین قافله ای که از اینجا بگذرد بگو: این ابوذر، یار پیغمبر است که اینجا مرده است، بیائید و در کفن و دفن او مرا کمک کنید.

زن گاهی از آن تل بالا میرفت و نگاههای خود را تا اعماق صحرا میفرستاد، ولی کسی را در آن بیابان خاموش نمیدید و باز برمیگشت. ابوذر، با اطمینان خاطر که کسی برای تدفینش

حاضر خواهد شد، او را میگفت که برود و به راه نگاه کند، و زنش فقط برای رضای خاطر او، با آنکه از حضور کسی در آن صحرای غمگین مأیوس بود، از پشته بالا میرفت و باز میگشت، ناگهان در آن دور چشمش به چند سیاهی افتاد که همچون کرکس در کرانه صحرا، به شتاب راه میپیمودند، ام ذر جامه اش را تکان داد، سواران به سوی وی شتافتند.^۱

- چه کار داری ای کنیز خدا؟

- مردی از مسلمین دارد میمیرد، او را کفن کنید و از خدا مزد بگیرید.

- کی هست؟

- ابوذر.

- یار پیغمبر؟

- آری.

- پدر و مادرمان فدات ای ابوذر!

^۱. این عده عبدالله بن مسعود، حجر بن عدی، مالک بن حارث اشتر و جوانی از انصار بودند (فرهنگ دهخدا).

به سرعت به طرف خیمه شتافتند، ابوذر هنوز زنده بود، سلام کردند، ابوذر با آهنگ آرام و محزونی گفت:

- اگر من خودم یا زنم پارچه ای میداشتیم که برای کفن من بس بود آن را انتخاب میکردم. شما را به خدا سوگند میدهم که هر کدامتان قاصد دولت، رئیس، سرپاسبان، یا کارآگاهید مرا کفن نکنید. همه با تعجب به هم نگریستند، زیرا همه شان دارای یکی از این مناصب بودند، جز جوانی از انصار که گفت:

- عموجان! من تو را یا در این لباسی که به تن دارم و یا در جامه ای که از دسترشت مادرم است کفن میکنم.

- تو مرا کفن کن.

ابوذر، چون از کار کفن و دفن خود خیالش آسوده شد، چشمهایش را با آرامش و اطمینان به هم گذاشت و به داستان غم انگیز و پر افتخار زندگیش خاتمه داد، او را غسل دادند و کفن کردند و بر او نماز خواندند و در کناره سنگی، زیر ریگهای نرم صحرا به خاکش سپردند. جوان انصاری کنار قبر او ایستاد و گفت:

- خدایا! این ابوذر یار پیغمبر است و بنده پرستنده تو است که در راه تو با مشرکین جهاد کرد. خدایا! ابوذر در عقیده و ایمان خود تغییری نداد بلکه او منکری را دید و به زبان و دل با آن مبارزه کرد تا شکنجه و تبعیدش کردند و بیکسش ساختند و یگه و تنها در غربت مرد.

خدایا! کسی که ابوذر را محروم ساخت و از خانه خود و حرم پیغمبر آواره اش کرد نابود کن!^۱

در این موقع، رهگذران، در آن نقطه صحرا، دستها را به آسمان بلند کردند و با حرارت و خشوع زیر لب گفتند: آمین.

عبدالله بن مسعود، در حالی که میگریست گفت:

راست گفتی رسول خدا:

"تنها زندگی میکند،

تنها میمیرد،

و تنها برانگیخته میشود".

^۱. ابوذر در ۳۲ مرد و سه سال بعد شورش دامنگیر مدینه و قتل شگفت انگیز عثمان در کنار زن و بچه اش پدید آمد!!

دفتر دوم

یکبار دیگر ابوذر

یکبار دیگر ابوذر

دشمنان من، اگر مرا در چهرهٔ یک یک گرسنگان
تا همهٔ زمانها باز شناسند زودتر مرده اند.

در ظلمت عام شب ظلم، سحر دست اندر کار طلوع آفتابی دیگر بود و جهان در سکوتی
پیش از طوفان، و تاریخ در اندیشه طغیانی بزرگ علیه خداوندان زمین، و سایه هاشان و آیه
هاشان: خدایان آسمان. شرک!

در عمق وجدانهایی که سایه "مشیت" بر آن میافتد و در نهان فطرت‌هایی که گویی با
ناموس وجود خویشاوندند، دگرگونی‌هایی وصف ناپذیر و شگفت پدید می‌آمد و روح‌های
تنهائی – که همچون شامه مرموز پرندگان وحشی، که "طوفان" را از پیش "حس میکنند" و
بیدرنگ، از سرزمین خویش مهاجرت مینمایند، و یا غریزه اسرارآمیز اسبان هوشیاری که قبل
از وقوع زلزله، بر می‌آشوبند و افسار میگسلند و خانه ارباب را، بی‌زین و بی‌سوار، ترک
میکنند و سربه صحرا میگذارند – حس میکردند که "خبری است"، "خبر بزرگی!"
گاه، یک تن، یک جهان است، و گاه، یک فرد، یک جامعه^۱.

^۱. شاید این باشد معنی یا یکی از معانی این تعبیر شگفت قرآن که: "کان ابراهیم امة واحدة!" ابراهیم خود، یک جامعه مستقل
است.

و جندب، پسر جناده، عربی بدوی، از غفار، قبیله ای فقیر، در ربه، صحرایی میان مکه و مدینه، بر سر راه کاروانهای تجارت قریش و زیارت کعبه، با مردانی گستاخ، و در برابر سنتها و قیدها و قانونها همه بیباک، و در نتیجه، در چشم آنها که در پناه این نظم و نظامها زندگی میکنند و از نعمت و امنیت برخوردارند، بدنام، لالایی، شر و اخلاقا فاسد! که اخلاق، در اینجا، یعنی رعایت سنتها و تبعیت قانونها، و اینها همه حصارهایی بر گرد انحصارها و امتیازها: حق و حقوق! نظم و امن! و همه اینها به خاطر آنکه این مرد، بر سر سفره چرب و رنگینش، در میانه جمعی گرسنه، بتواند خوب و خوش، "بخورد"!

غفار، قبیله بدنام، راهزن! راهزن کاروانهای تجارت کالا و برده، "لالایی، که حتی حرمت ماههای حرام را نگاه نمیدارند"، امنیت حاکم بر جزیره را در این چهار ماه نیز آشفته میکنند، کاروانهای تجارت - که در این ماههای زیارت، در حمایت دین، میان روم و مکه و ایران در حرکت اند - از خطرگاه ربه که میگذرند^۱، باز هم شمشیرهای غفار را میبینند که از کمینگاههای خویش بر سرشان به پرواز در آمده اند!

^۱. و "تجارت" و "زیارت" در تاریخ دو سیمای یک سرند و سر یک پیکر: پیکر اقتصاد، و این است راز دلبستگی مذهبی قریش به کعبه، و این است نقش بتهای کعبه، مظاهر وابستگی شرک مذهبی، و شرک طبقاتی و قومی، و همین جا است که باید نقش انقلابی توحید را نیز فهمید.

مردان غفار، این فقیران گنهکار و شروری که بر سر راه کاروان تجارت، به جای آنکه دستهای خویش را به کاسه گدائی پیش آرند، شمشیرهایشان را بر خواجهگان عرضه میکنند!

و پسر جناده یکی از اینان است و این است که بعدها، "ابوذر" هم که میشود، "از گرسنه ای که در خانه اش نانی ندارد، تعجب میکند که پس چرا با شمشیری آخته بر سر دست، برون نمی آید و بر همه مردم نمیشورد؟!'

جندب، پسر جناده، همچون هر مرد غفاری، میداند که در نظام جور، هر قانون و قرار و سنت و اخلاق و نظم و امنی نگاهبان جور است و تبعیتش، جهل. و اما وی یک گام - گام آخرین - را از همه پیشتر برداشت، دانست که در اینجا، مذهب حاکم نیز چنین نقشی دارد و طاعتش، کفر!

و بت! این چیست؟ شبی که قبیله، برای زیارت "منات" - بت غفار - رفته بود و شور و شعل و جوش و خروش دعا و پرستش و نذر و نیاز و التماس باران، برای نجات از قحطی و خشکسالی که غفار را به مرگ تهدید میکرد، وی در عمق یقینش، شعله مقدس شکی را

۱. عجب لمن لایجد قوتا فی بیه، کیف لا یخرج علی الناس، شاهراً سیفه؟ "در شگفتم از کسی که در خانه اش خوراکی پیدا نمیکند، چگونه است که در حالی که شمشیرش را بر سر دست به اهتزاز می آورد، بر مردم خروج نمیکند؟"

نمیگوید میتواند خروج کند، حتی نمیگوید باید خروج کند، میگوید تعجب میکنم که چرا خروج نمیکند؟ و مهمتر ازین، نمیگوید: بر قدرت حاکم، طبقه استثمار کننده... بلکه بر مردم! یعنی وقتی تو گرسنه ای، همه جامعه مسئول است. (۱۱)

احساس میکرد و این شعله خرد را به نسیم اندیشه ها و تأملهای عمیق و پیوسته اش برافروخته تر میساخت، تا در سکوت اسرارآمیزی که پس از خفتن قبیله در پیرامون منات، بر صحرا و شب و آسمان خیمه زد، آهسته برخاست، سنگی برگرفت، با تردید و نوسانی میان شک و یقین، پیش رفت، لحظاتی در چشمهای معبود زمان خویش خیره ماند، جز دو چشم بینگاه هیچ نیافت، سنگ را با تمام خشم و نفرتش، بر این معبودی که جهل و جور تراشیده بودند، زد، صدای خوردن سنگی بر سنگی و... دگر هیچ!

بازگشت، در نجاتی به سوی مطلق، رهائی ناگهانی از زنجیرها و قید و بندها که گوئی قرن‌ها بر جانش بسته بودند، ناگهان احساس کرد که گوئی از یک چاه عمیق و غار تنگ و تاریکی که از آغاز خلقت در آن زندانی بوده است، تنها و مجهول، به در آمده است، و به صحرا نگریست، پهنه ای بیکرانه، به افقها، دور و گسترده، و آسمان! پر شکوه، زیبا، عمیق و اسرارآمیز.... گوئی برای نخستین بار است که اینها را می بیند و میتواند ببیند.

از ایمان و یقین به رهائی رسیده بود و به خلأ و اکنون اندک اندک به مرز تازه ای از ایمان و یقین، اما روشن، بزرگ، عمیق، آگاهانه، آنچه خود انتخاب میکند!

در زیر باران اندیشه، که دمام تندتر میشد و تندتر، احساس میکرد که در کویر تاریک و خشک و عطشناک درونش، چشمه هایی سر باز میکند، اینک، "صدای پای آب!" و هر لحظه تندتر و تندتر و بالا می آید و بالاتر، تمامی درونش را فرا میگیرد، از آن پر میشود، در

التهاب دردناک و شوق انگیز یک تولد، تنها بر روی زمین، سایه ای تنها در کویر، در شب، در زیر آسمان سخنگوی بادیه! تمامی وجودش، خطاب به "او"! ناگهان به خاک افتاد، سر به سجده، بر زمین، و صدای باز شدن بیتاب عقده های کهن. گریه!

و این نخستین نماز ابوذر بود:

"من سه سال پیش از آنکه رسول خدا را دیدار کنم، نماز خواندم".

- به کدام سو میگرائیدی؟

- بدان سو که او مرا متوجه میساخت!

سه سال بعد شنید که در مکه مردی ظهور کرده است و دین مردم را به مسخره میگیرد و مقدسات قوم را باطل میخواند و تمامی بتان بزرگ کعبه را سنگهای گنگ و ابله مینامد و "خدایان همه را، خدای واحدی قرار داده است!"

رهگذران و مسافران غفار این خبر را، همچون فاجعه ای برای دین و اخلاق عرب تلقی میکردند و با کلماتی پر از استهزا و کینه از آن سخن میگفتند، اما جندب، از آن میان، گمشته خویش را مییافت و میدانست که آنچه را این سنگواره پرستان - که خرافات جاهلی شرک آلود خویش را به ابراهیم بت شکن نسبت میدادند - محکوم میکنند و کفر میخوانند و عامل تفرقه در اجتماع و سستی عقاید و انحراف افکار جوانان و گستاخی مردم پست جامعه و تزلزل مبانی اخلاق و ایمان و باعث بدبینی و جدائی میان دختر و پسر با مادر و پدر تعبیر میکنند و

موجب تحقیر بزرگان، و مفاخر و شخصیت‌های مذهبی و از میان رفتن حرمت قدما و اصالت اساطیرالاولین و سنن آبائی و اجدادی... همه نشانه‌های روشن یک انقلاب نجاتبخش و خلاقه انسانی است و قرائن استوار حقیقت خدائی، و جندب - که از آن روح‌های پر تپش و انقلابی بود که در قالب‌های تنگ سنت‌های اجتماعی و موروثی، سنگ و سخت نمیشوند و از حرکت و خلاقیت و استعداد تغییر و تکامل و قدرت انتخاب باز نمی‌مانند - احساس کرد که "خبری شده است"، و روح امی و اندیشه آزاد او، آنچه در تنهائی درون و خلوت صحرا می‌جست همین است.

در برابر این "خبر"، بیطرف نماند، مسئولیت او را بر آن داشت تا به جستجو برآید و عقیده و قضاوتش را از "شایعات" و "تبلیغات" و "دروغها و تهمتها و جعلیات متواتر"ی که خواص مغرض می‌سازند و عوام منحط می‌پراکنند، نگیرد و خود به تحقیق برخیزد، چه، قضاوت هر کسی برجسته‌ترین نشانه شخصیت او است و آنها که علیه کسی، فکری، اثری، نهضتی و هر واقعی، از روی "علی ما نقل" قضاوت میکنند و منشأ همه افکار و احکامشان شخصی است به نام آقای "میگویند"! پیش از آنکه حقیقتی را جاهلانه و غیرعادلانه محکوم سازند، مستضعفینی هستند که "خود" را به بردگی فکری قدرتهای زمانه و خواجه‌های خرافه ساز و دستگاه‌های تبلیغاتی، پیدا و پنهانشان، محکوم کرده‌اند و نشان داده‌اند که نشخوارکنندگان عاجز شایعه‌ها و تهمتها و دروغهایی هستند که "دشمن" سفارش میدهد و "منافق" می‌سازد و "عوام‌فریب" پخش میکند و "عامی" می‌پذیرد! اما پسر جناده، برادرش "انیس" را به مکه

میفرستد تا این مرد متهم به دروغ و جنون و سحر و شعر و کفر را که میگویند آمده است تا حرمت "بیت الله" را از میان ببرد و وحدت اجتماع را به تضاد و تفرقه و تفاهم خانواده را به تشتت و خصومت بدل کند، خود از نزدیک ببیند، سخنش را بشنود و پیامش را بفهمد و به وی گزارش دهد.

انیس به مکه آمد، مرد را نیافت، کسی نشانش را به این غریبه بی نام و نشان نداد، نومیدانه در شهر میگشت و جز دشنام و استهزاء و کینه و نفرت نسبت به این مرد نمیشنید و همه جا، مسجد و بازار، و همه کس، بخصوص "آدمهای حسابی"، "شخصیتهای معتبر"، "بزرگان دین و دنیا" و نیز پرستندگان مؤمن و متعصب مذهبی - معتقدان سنت ابراهیم و خانه ابراهیم! - کلمات مشابهی را درباره او تکرار میکردند و شایعاتی را که به حد "تواتر" رسیده بود: "او دیوانه است، افسونگر است، جاذبه سخنش جاذبه وحی نیست، سحر است، زیبایی حقیقت نیست، شعر است، حرفهایش را از جبرئیل نمیگیرد، حرفهایش از خودش هم نیست، یک خارجی دانشمند به او القاء میکند، از راهب مسیحی، عالم ایرانی میگیرد، او بلائی است که بر امت ابراهیم نازل شده است، حرمت مسجد و قداست خانه خدا و سنت حج و پرستش خدایان و اصالت اخلاق و شرافت خانواده ها و همه افتخارات و ارزشهای گذشتگان ما را به باد میدهد...".

یکبار، ناگهان در یکی از کوچه های تنگ مکه، انبوهی از جمیعت را دید که در گوشه ای به هم گره خورده اند، خود را بدانجا رساند، مردی تنها با سیمائی روشن، نگاهی که تا

عمق جان را خبر میکرد و پیشانیی باز و آرام و اندامی میانه، و هیأتی مهاجم و در عین حال، الهام بخش ملایمت و مهربانی و صدائی گرفته و مردانه، قاطع و مطمئن و در عین حال شیرین و سرشار از لطف، با سخنانی عمیق، خوش آهنگ و زیباتر از شعر، پر از بیم و امید.

انیس در برابرش ایستاد، نمیدانست به سخن او گوش دهد؟ به جاذبه اش دل دهد؟ و یا آنهمه زیبایی و لطف اندام و نگاه و رفتار و گفتارش را فقط تماشا کند؟

هنوز در پریشانی ناشی از دیدار مرد به سر میبرد که گروهی رسیدند و هیاهو به پا کردند و بی آنکه به سخنش گوش دهند و پاسخش گویند، سیل دشنامها و تهمت‌های تکراری پیش ساخته را بر سر و رویش جاری ساختند و توده‌عامی نیز، مردم محرومی هم که چیزی نداشتند تا در "روشنگری" پیام" و "انقلاب رسالت" از دست بدهند، و "جهل"، این بی‌عرضها را، که خود محکوم نظام حاکم و قربانی وضع موجود بودند، بازیچه "جور" ساخته بود و نگهبان زندان خویش، آنچه را "باعرضها" به دهانشان داده بودند، با شور و شری وحشیانه و زشت فریاد میکردند و "پیام آور تنها" را به خشم و خروش میراندند و یا به دشنام و استهزاء ترک میکردند و تنها میگذاشتند و "او"، که آرامشی چون آرامش آسمان داشت و وقاری صبور، همچون صبر و وقار کوه، (که از حرا فرود آمده بود و از آسمان پیام آورده بود)، بی آنکه ضربه‌های خصومت و سیاهیهای جهالت خط غباری یا خراشی بر سیمای سرشار لطف و مهربانیش بر جا گذارد، بیدرنگ به گوشه‌ای دیگر میرفت و به میان گروهی دیگر و باز سخنش را آغاز میکرد و باز نشنیده و نفهمیده، دشنام و اتهام و باز اهانت و استهزاء و او باز به

گوشه ای دیگر و باز آغاز سخن! همه جا در شهر میگشت، در کوچه و بازار و مجلس و مسجد، همه جا "به سراغ مردم" میرفت و همه جا بر "سر راه مردم" میایستاد و بی آنکه به پاسخشان بیندیشد، آنان را بیم میداد، نوید میداد، اعلام خطر میکرد، راه نجات نشان میداد، که پیام داشت، که رسالت داشت، که خدای "دوستدار سربلندان و دشمن سرکشان" بر سرش فریاد زده بود که: "ای در گلیم زندگی فردی خویش خزیده! ای در جامه خویشتن خویش، پیچیده، ای در تنگنای حصار "بودن" و "زیستن" خود محصور! رستاخیز کن، خلق را که در آرامش جهل و امنیت جور خسیده اند و با چوپانی گرگ، فقر و ذلت را میچرند بیم ده! ای چوپان مبعوث! گوسفندان بیابان قراریط را رها کن، که در شهر خدا، انسانها را گوسفندوار کرده اند! بنی آدمی که خدای ابراهیم همه فرشتگانش را در پای وی به سجده آورد، اکنون در خانه ابراهیم، در پای سنگواره های ابلیس - که حامیان طوایف و طبقات اند - به خاک سجود کشانده اند!..."

در طوفانی از تهمت و توطئه و تهدید و تمسخری که اشراف پلید، به همدستی بیشرفها و بیشعورها بر پا کرده بودند تا او را خاموش کنند، وادارند تا "نگوید"، "میگفت". که "خدای مستضعفان" گفته بود "بگو!" بگو که: "اراده کرده ایم تا بیچاره شدگان زمین را رهبران زمان کنیم و وارثان زمین!"

انیس، مرد را مینگریست و در پیاش میگشت و به سخنانش گوش فرا میداد و به وجودش وجود معمائی و شگفتش، میاندیشید اما شگفتیهای وجود مرد و سنگینی حضور و جاذبه

رفتارش و زیبائی خودش، او را چنان شیفته و شگفتی زده کرد که بیشتر تماشاگر مرد شد و کمتر شنونده اش و آنهمه لطف، در آنهمه سختی، آنهمه زیبائی، در آنهمه استحکام، آنهمه آرامی، در آنهمه بیتابی، آنهمه سادگی، در آنهمه پیچیدگی، آنهمه بندگی، در آنهمه عصیان، آنهمه شوق در آنهمه رنج، آنهمه قدرت، در آنهمه ضعف، آنهمه شرم، در آنهمه گستاخی، آنهمه آرامی، در آنهمه خروش، آنهمه صبر، در آنهمه بیقراری، آنهمه خشوع در آنهمه صلابت،

آنهمه عشق، الهام، عاطفه، ظرافت و غزل احساس و دل، در آنهمه خردمندی و منطق و هوشیاری و جدیت و حماسه و عقل، و بالاخره، آنهمه آسمانی بودن و اینهمه زمینی نمودن و آنهمه خداپرست و سراپا گداخته خدا، و اینهمه خلق اندیش و سراسر پرداخته به خلق و چه بگویم؟ اینهمه مهاجم و مطمئن و اینهمه... و تنها!

مرد، این معجزه ای که دیدارش در انیس چنان هیاهو برانگیخت، که گفتارش را نشنید و یا شنید اما شگفتی کلمات و معجزه آهنگش فهم او را - که برای نخستین بار سخن خدا را میشوند - چندان حیرت زده کرد که تاب فهمیدن معانی را نیافت و انیس، - برادر جندب - جوانی از بادیه، "ندانست" که مرد چه میگوید؟ اما، به غریزه تند و فطرت زلال یک "روح بدوی"، "انسان فطری" - که "منطق" هنوز در او جانشین "وجدان" نشده است - "یافت" که مرد یک "حادثه" است، به "بو" دریافت که این کلمات، از سرزمین دیگری آمده اند،

حقیقت را نفهمید، معنی سخن را درک نکرد و مرد را شناخت، اما عطر و حی، طعم حقیقت و گرمای توصیف ناپذیر ایمان را استشمام کرد، چشید و حس کرد.

و ابوذر بیتاب و در صحرا، چشم بر راه مکه.

- انیس! برادرم! او را دیدی؟ سخنش را شنیدی؟ چه میگفت؟ او که بود؟

- مردی تنها بود و قومش بر او آشفته و کینهتوز و او همچنان صبور و مهربان، هر گاه جمعی طردش میکردند و یا به دشنام و استهزاء ترکش مینمودند، به سراغ جمعی دیگر میرفت و باز به سخن گفتن آغاز میکرد.

- بگو انیس! بگو که چه میگفت؟ او مردم را به چه میخواند؟

- به خدا سوگند که هر چه اندیشیدم سخنش را فهم نکردم، اما سخنش را حلاوتی بود که در جانم میدوید!

ابوذر، در جستجوی پیام، کنجکاوی عالمانه و یا تفنن روشنفکرانه نداشت، بیتاب و تشنه بود و انیس قطره ای نیز از این چشمه برایش نیاورده بود، بیدرنگ برخاست و بی آنکه بنشیند و به چند و چون راه سفر و زاد سفر بیندیشد، راه دراز سرزمین غفار را تا مکه پیش گرفت و در طول راه، مسافر و سفر و راه سفر و سر منزل نهائی، همه "او" بود.

او میرفت و ایمان می آمد! آری، ایمان اینچنین می آید. تا به مکه رسید. مردی از قبیله "غفار"، در میان کاروانداران و سرمایه داران "قریش"!

و در جستجوی مردی که بردن نامش در این شهر جرم است. تمام روز را در دره های مکه و بازار و مسجدالحرام گشت، نیافت، شب را در مسجدالحرام خفت، تنها و گرسنه. علی که هر شب، پیش از آنکه به خانه رود به مسجد می آمد و طوافی میکرد و به خانه میرفت، او را دید که تنها بر خاک خفته است.

– گویا مرد غریب است!؟

او را با خود به خانه برد و بی هیچ گفتگوئی، در آنجا خفت!

سرنوشت چه نقشی میسازد! این خانه، خانه پیغمبر است. چه، علی، در این هنگام پسر بچه ای است و در خانه پیغمبر زندگی میکند. نخستین تصادفها در این سفری که سرگذشت ابوذر را تعیین میکند و او نخستین بار از صحرا به اسلام می آید، چنین است، اولین کسی که در مکه با او سخن میگوید علی است و اولین خانه ای که در آن میخوابد خانه محمد و کسی که او را از غربت و تنهائی اش در شهر به خانه پیامبر میبرد باز علی. و این نخستین برخوردها و نخستین حادثه ها، تمام زندگی ابوذر را شکل میدهند و تا مرگ با تمام هستی او میمانند.

و فردا صبح به جستجوی محمد، از خانه محمد بیرون می آید و روز را بیشر شب میکند و شب باز علی که به طواف می آید او را به خانه میبرد و باز فردا صبح و باز فردا شب و اینبار –

در سومین شب - علی کلمه ای بر آن سؤال کوتاه و تکراری هر شبش میافزاید که: "وقت آن نرسیده است که مرد نام خودش را بگوید و بگوید که در این شهر به چه حاجتی آمده است؟" ابوذر با احتیاط، راز خویش را با علی در میان میگذارد که: "شنیده ام در این شهر مردی ظهور کرده است و..." پرتو لبخندی از شوق و شادی، چهره علی جوان را روشن میسازد و با لحنی سرشار مهر و آشنائی با او از محمد سخن میگوید و با او قرار میگذارد که "امشب تو را به نهانگاه او میبرم و من در جلو حرکت میکنم و تو از پی با فاصله ای بیا و اگر جاسوسی را دیدم، به کنار دیوار میروم و بر روی کفشم خم میشوم، به این عنوان که دارم بند کفشم را میندم و تو بدان که داستان این است و بی آنکه خود را به من آری، راهت را ادامه بده و از من بگذر تا خطر که گذشت خود را به تو رسانم".

روزهای سخت زندگی پیغمبر است و شهر یکپارچه هول و خطر و دشمنان یک جبهه و دوستان؟

فقط سه نفر! و امشب، اسلام چهارمین مسلمان را خواهد یافت. محمد، در خانه ارقم بن ابی ارقم است، بر روی تپه صفا، چند قدمی مسعی.

در ظلمت هراس آمیز شب، پسر جوان ایطالب، در پیش و پسر جناده غفاری در پی، از صفا بالا میروند، به سوی محمد! این منظره، گوئی صحنه زیبای تجسم سرنوشت آنها است، سرنوشتی که به زودی آغاز خواهد شد.

ابوذر گام به گام نزدیکتر میشود و التهاب، دم به دم، بیتابتر، ایمان و یقین او را فتح کرده است، او نمی‌رود تا مردی را که مدعی پیامبری است ببیند و بشناسد و بیازماید، وی با محبوب دل و مراد ایمانش وعده دیدار دارد، اکنون در چند گامی خانه ارقم است. چه لحظات دشواری! تحمل نخستین لحظه دیدار سنگین است. عشق جندب را صید کرده است. پسر جناده از "او" مملو شده است، در وی محمد بیشتر است از خودش، از پسر جناده جز خاطره دور و فراموشی در ذهن جندب نیست، دلش در حوزه یک مغناطیس نیرومند قرار گرفته است، بوی آشنائی هر لحظه تندتر به مشام میرسد، سنگینی وجود محمد را هم اکنون بر تمامی وجودش حس میکند، حضور او فضای پیرامون صفا را پر کرده است. جندب میداند محمد کیست، میداند چه میگوید، اما... او چگونه است؟ سیمایش؟ اندامش؟ سخن گفتنش؟ وجودش؟ چگونه در او بنگرد؟ چگونه با او سخن میتواند گفت؟ با او چه بگوید؟ چه خواهد بود؟ چه خواهد شد؟...

- سلام علیک!

- و علیک السلام و رحمه الله.

و این نخستین سلامی بود که در اسلام ادا شد.

نمیدانیم که این دیدار چقدر طول کشید، اگر هم تاریخ میگفت، نمیدانستیم، در این هنگامه ها که زمان کار نمیکند. آنچه را میدانیم این است که پسر جناده در خانه ارقم فرو

رفت و در آن گم شد، از آن پس، هرگز کسی از او سراغی ندارد. دیگر از خانه ارقم بیرون نیامد، جندب بن جناده رفت و ناگاه، در کنار کعبه، بر قلعه صفا، از نهانگاه وحی، افق اسلام بامدادی، چهره برافروخته ای طلوع کرد، لحظه ای ایستاد، دو نگاهش را که از لهیب آتش صحرا گرفته بود شتابان بر دیواره های کوهستانی دره مکّه گردش داد و بر روی بتان کعبه نگاه داشت. این مجسمه های بلاهتی که همه انحصارطلبیهای ابلیسی را برای "تراشندگان پرستنده" شان تضمین کرده اند! نخستین بار است که ابوذر اینچنین میبیند و با شگفتی و خشم از خود میپرسد که این سیصد و سی و چند بت شرک، در خانه توحید ابراهیم چه میکنند؟

به شتاب از صفا سرازیر شد، تنها، گداخته، مصمم و مهاجر، گوئی محمد است که در آن شب، برافروخته از نخستین زبانه وحی، از غار برون میپرد و از حرا سرازیر میشود، انگار که صخره ای است که از کوه به کوبه زلزله ای کنده شده است و به عمق دره مکّه فرود می آید، بر سر شرک و نفاق و ذلت و خواب.

اسلام هنوز در خانه ارقم پنهان است، این خانه تمام جهان اسلامی است. و امت با آمدن ابوذر به چهار تن رسیده است. شرایط تقیه بر مبارزه حاکم است. به او سفارش شده است که مکّه را بیدرنگ ترک کند و به غفار باز گردد و در انتظار فرمان بماند. اما سینه استخوانی این "فرزند صحرا" ناتوانتر از آن است که بتواند چنین آتشی را در خود پنهان دارد و ابوذر - که اندام باریک و بلندش مناره ای است بر سر معبد ایمانش، که جز حلقوم یک فریاد نیست، و هیأتش، گوئی فوران عصیانی بوده است در قلب سوخته و به تسلیم گسترده صحرا که یکباره

منجمد گشته و ابوذر شده است - اهل تقیه نیست، نفس طغیان است، چنین وضعی، توانستن میخواهد و او نمیتواند و "خدا هیچ نفسی را جز تا آنجا که در توان دارد تکلیف نمیکند".

در برابر کعبه، روی در روی بتان مهیب، و کنار "دارالندوه" - سنای قریش - میایستد و فریاد توحید بر میکشد و ایمان خویش را به رسالت محمد اعلام میکند و بتها را سنگواره های گنگی میخواند که خود تراشیده اند!

و این نخستین فریادی بود که اسلام برآورد و نخستین باری که یک مسلمان بر سر شرک یورش برد! پاسخ شرک روشن بود، مرگ! مرگی که عبرت دیگران باشد. باید این نخستین حلقوم فریاد را برید، بیدرنگ بر سرش ریختند و چندان بر سر و روی و سینه و پهلویش به غیظ کوفتند تا فریادهای کفرآمیزش را قطع کردند، عباس رسید، عموی پیغمبر که مردی رباخوار بود و با اشراف قریش و سرمایه داران شرک هم طبقه، آنان را بیم داد که این مرد از غفار است! اگر او را بکشید، شمشیرهای غفار از کاروانهایتان انتقام خواهند گرفت! میان دینشان و دنیاشان باید تصمیم میگرفتند، معبود یا کالا؟ قبله عشق یا قافله پول؟ کدام؟

بیدرنگ کنار رفتند، ابوذر، همچون مجسمه خون آلود و شکسته ای، در مرکز دایره ای از جمعیتی که هراسان به اسیر تنهای خویش مینگرند. به سختی کوشید تا برخیزد، شعاع دایره وسیعتر شد، برخاست، خود را بر روی دو پای خویش نگاه داشت. جمعیت در هم فشرده تر شد. انگار به هم پناه میبرند. اینجا است که زور از ایمان میهراسد. او یک چهره است، و اینها

بیچهره ها، بی شخصیت"، همه به یک رنگ، سیاه، همه، تنها، اما همه بی "هویت"، انبوهی از "رأس" و در برابرشان یک انسان، یک "شخص"، کسی که ایمان به وی معنی و ماهیت داده است و آرمان و جهت و هجوم، و قدرت شگفت، معجزه آسا و شکست ناپذیری که "شهادت" به مرد عقیده ارزانی میکند.

به راه افتاد، خود را به کنار زمزم کشاند و جراحتهایش را شست، خونهایش را پاک کرد و فردا نیز باز به صحنه بازگشت و باز تا دم مرگ رفت و عباس سر رسید و معرفش کرد که وی از غفار است و باز فردا...

تا پیغمبر، این بار نه دیگر به رعایت جان ابوذر، که به فرمان این شورش بی آرام را از این شهر و خفقان و خطر دور کرد و به دعوت غفار مأمورش کرد.

ابوذر خانواده اش و اندک اندک تمام قبیله اش را به اسلام آورد وی در غفار بود که مسلمانان دورانهای سخت مبارزه را در مکه گذراندند و به مهاجرت دست زدند و در مدینه از مرحله فردسازی به مرحله بنیاد نظام اجتماعی رسیدند و در نتیجه جنگها آغاز میشود.

در اینجا است که ابوذر احساس میکند باید در صحنه باشد، به مدینه می آید و در آنجا، چون جائی و کاری ندارد، در مسجد پیامبر - که آن ایام خانه مردم بوده است - خانه میکند و در شمار "اصحاب صفه" صفه نشین میشود و زندگی کردن را فدای عقیده میکند و در خدمت نهضت و در صلح به اندیشه و دانش و نیایش و در جنگ به جنگ!

اسلام، به رهبری پیامبر تمام نیازهای انسانی و آرزوهای اجتماعی ابوذر را اشباع میکند، اسلام بر اساس "توحید"، مبارزه ای را گشوده است که در یک صف: خدا و برابری است، دین و نان، عشق و قدرت، و در صف دیگر: طاغوت و تبعیض، کفر و گرسنگی، مذهبی لازمه اش ضعف و ذلت.

اسلام برای نخستین بار به افسانه ستمکاران غارتگر که شعار "یا خدا یا خرما" را ایمان مردم کرده بودند تا خدا را برای مردم و خرما را برای خود تقسیم کنند و فقر را تقدس الهی بخشند، پایان داد و در این بینش ضدانسانی، انقلابی راستین پدید آورد و گفت: فقر کفر است، هر که معاش ندارد، معاد ندارد، فضل خدا، مغام کثیر، خیر و معروف زندگی مادی است و "نان زیر بنای خداپرستی" و فقر و ذلت و ضعف و با این همه دین و معنویت و تقوی، در یک جامعه، دروغ است! و این است که پیامبر ابوذر، یک "پیامبر مسلح" است زیرا توحید او یک فلسفه ذهنی و روحی و فردی نیست، پشتوانه تفکیک ناپذیر وحدت نژادی و وحدت طبقاتی است و "قسط" (هر کس به اندازه سهمش و حقش) - که روبنای جبری توحید است - تنها با "کلمه" تحقق نمیابد، "پیام" باید با "شمشیر" همپیمان گردد.

و این است که ابوذر نیز زندگی مادی و فردی را رها میکند و "پارسائی انقلابی" را که "زهد اسلامی" است و "زهد علی" - و نه زهد صوفیانه مسیح و بودا - پیشه میکند تا برای مردم زندگی مادی و برابری اقتصادی فراهم آرد، چه، کسی که با گرسنگی دیگران میجنگد باید گرسنگی خود را بپذیرد و کسی میتواند به جامعه اش آزادی دهد که از آزادی خود

بگذرد. اینچنین بود که این دین انقلابی، این "هم خدا، هم نان"، دین "نه ضعف و رهبانیت و محرومیت و بیگانگی با طبیعت و آخرت زندگی انسان در طبیعت"، که دین "خدائی کردن انسان در طبیعت"، "خلافت الهی آدمی در جهان مادی"! رهبرانش و در صدر همه، پیامبرش، همه در مسجد، - خانه خدا - مردم - زندگی میکردند! محمد، علی و اصحاب صفه: سلمانها و ابوذرها...!

و ابوذر خود را بر سکوی سقفدار گوشه مسجد، در اوج توفیق مییافت وی یکی از صمیمیترین دوستان پیامبر شده بود. "هر گاه در جمعی نبود، از او میپرسید، هر گاه بود، در سخن گفتن به او رو میکرد". در غزوه تبوک که "سپاه سختی" به رهبری پیامبر باید از صحرای سوزان شمال میگذشت و به مرز روم میرسید، ابوذر عقب افتاد، شتر لاغرش در ماند، آن را در زیر باران آتش رها کرد و تنها به راه افتاد! در گوشه ای آب یافت، از آن برگرفت تا به "دوستش که او نیز بیشک از عطش در چنین صحرائی رنج میبرد"، برساند. پیامبر و مجاهدان دیدند از عمق صحرای آتش، نقطه ابهامی پیش می آید. اندک اندک احساس کردند که یک "انسان" است! کیست؟ پیاده و در چنین کویر گدازانی تنها؟ پیامبر با شوقی سرشار از آرزو فریاد زد: "ای کاش ابوذر باشد!" ساعاتی گذشت، ابوذر بود، به مجاهدان که رسید از عطش و کوفتگی افتاد:

- "آب همراه داری و تشنه ای ابوذر"؟

- گفتم در چنین صحرائی و چنین خورشیدی، شما...

- "خدا بیامرزد ابوذر را، تنها راه میرود، تنها میمیرد و تنها برانگیخته میشود!"

این روزها گذشت و پیامبر رفت! ناگهان "بادهائی که به بند کشیده شده بودند، از همه سو رها شدند" و علی، تجسم روح این انقلاب، خانه نشین شد. به نشانه آنکه عدالت از دین باز جدا میشود و به نشانه اینکه، توده باز باید از صحنه کنار رود و مذهب باز در انحصار خواص روحانیت و اشرافیت و حاکمیت قرار گیرد و این است که علی و در پیرامونش، ابوذر، مردی از صحرا، بلال، بیگانه ای بی کس و کار که برده ای حبشی بود، و سلمان مردی عجمی که برده ای آزاد شده بود، صهیب، غریبی آمده از یونان، و عمار، دورگه ای از مادر کنیزی سیاه و از پدر عربی از جنوب، میثم تهیدستی خرمافروش... که نزدیکان عزیز رهبر انقلاب اسلامی بودند، از صحنه کنار رفتند و "اصحاب کبار": عبدالرحمن عوف، سعد بن ابیوقاص، خالد بن ولید، طلحه، زبیر و ابوبکر و عمر و عثمان که همه از اشرافیت جاهلی در نظام جاهلیت برخوردار بودند، رهبری نهضت را به دست گرفتند و بر جامعه تسلط یافتند و یک گروه بسته سیاسی را به وجود آوردند.

این گرایش شدید و ناگهانی اسلام، به سمت "راست" - که با یک "شبه کودتای انتخاباتی" در سقیفه آغاز شد - در عصر ابوبکر تنها جنبه سیاسی داشت (۱۲) و در زمان عمر وجهه اقتصادی خود را با طبقه بندی مسلمانان از نظر دریافت حقوق دولتی نشان داد و حتی

زنان پیغمبر را در دو "اشل" قرار داد، آزاد و کنیز! که زنان آزاد پیغمبر اعتراض کردند و امتیاز را نپذیرفتند. اما در رژیم عثمان، این گرایش به نقطه اوج خود رسید و جامعه طبقاتی شد و اشرافیت، حاکمیت مطلق گرفت و فتوحات اسلام در شرق و غرب، که منابع اقتصادی، غنائم جنگی و نیز پستهای سیاسی و اداری بیشماری را از ماوراءالنهر ایران تا شمال افریقا در اختیار رژیم مدینه قرار میداد، اصحاب پیامبر و مجاهدان و مهاجران و انصار را از صورت پارتیزانهای انقلابی عقیدتی، به شکل سیاستمداران و رجال قدرت و ثروت در آورد و از آنها که غالباً پارسایان فقیر و متعهد و مبارزی بودند، یک "طبقه حاکم" به وجود آورد (۱۳) و سیل غنائمی که به شکل غنیمت جنگ، زکوة، و جزیه از ملیونها مسلمان و کافر به مدینه فقیر سرازیر میشد، یک "طبقه بورژوای جدید" تشکیل داد که نه تنها مدینه اسلام و امت مسلمان و مجاهدان غزوات بدر و احد را، که محتوای اسلام و جهت اجتماعی و در نتیجه بینش مذهبی را عوض کرد و اسلام را از صورت یک "ایدئولوژی" انقلابی به صورت یک "دین دولتی" تغییر داد و این منحنی که از سقیفه به دست راست منحرف شد کمتر از یک ربع قرن (همان ربع قرن که علی خانه نشین بود. جبر سیاست او را واداشته بود تا در این سالها که تاریخ اسلام تکوین مییافت، در ینبع کشاورزی کند و یا در خانه اش به تدوین قرآن پردازد - که بر آن نیز بیمناک شده بود) این منحنی به نقطه ای رسیده که چهره های نماینده سیاست و فکر اسلام، معاویه بود، که استقلال داشت و مروان حکم که تبعید شده پیغمبر بود و کعب

الاحبار، روحانی یهود که تازگی به اسلام آمده بود و روحانی اسلام شده بود و خلیفه پیغمبر - عثمان - تفسیر قرآن را از او میپرسید و تفسیر علی و ابوذر را نادرست میشمرد!

عثمان، برای توجیه نظام سیاسی و اقتصادی جدیدش که نسخه بدلی از نظام حکومت خسرو ایران و قیصر روم بود تلاشی ریاکارانه هم نمیکرد، شاید به این علت، که در آن ایام چنین کاری مؤثر هم نبود زیرا هم مردم به چشم دیده بودند که رژیم حکومت اسلامی چگونه است و هم کار عثمان وقیحتر از آن بود که بتواند توجیه شبه اسلامی کنند.

عثمان مبتکر فهرستی از بدعت‌هایی است که "برای اولین بار" در اسلام روی میدهد. برای اولین بار، به عنوان رهبر، کاخ نشین میشود، برای اولین بار، گارد رسمی محافظ ترتیب میدهد، برای اولین بار، حاشیه نشین خاص پیدا میکند و برای اولین بار، حاجب دارد و برای اولین بار، رابطه توده عادی مردم با خلیفه، واسطه پیدا میکند و برای اولین بار، بیت المال در اختیار خلیفه قرار میگیرد و کلیددار بیت المال به مسجد می آید و به مردم که صاحب بیت المال اند اعلام میکند که چون خلیفه دخالت میکند، من کلید را به خودتان پس میدهم و استعفا میکنم، خود دانید، و برای اولین بار زندانی سیاسی پیدا میشود و برای اولین بار، مسلمانی به خاطر حمله به روش خلیفه یا عمالش تحت تعقیب قرار میگیرد، برای اولین بار تبعید سیاسی روی میدهد، برای اولین بار، انسانی به وسیله حکومت شکنجه میشود، (عبدالله بن مسعود)، برای اولین بار، قرآن وسیله عوامفریبی سیاسی قرار میگیرد، برای اولین بار حکام، دستشان بر سرنوشت مردم باز میشود و از مسئولیت قانونی و اسلامی مبری میشوند، برای اولین

بار، پیوند قوم و خویشی نردبان ترقی سیاسی و اجتماعی میگردد و برای اولین بار، پستهای بزرگ انحصاری میشود و به اعضاء باند سیاسی وابسته به خلیفه اختصاص مییابد و برای احراز مقام، ضابطه اسلام و تقوی، جای خود را به قرابت و سیاست میدهد و برای اولین بار استعمار طبقاتی، تضاد و تبعیض، سرمایه داری (کنز) و اشرافیت و ارزشهای جاهلی و روح قبایلی و ملاکهای شیخوخیت و ثروت و نژاد و تبار و شخصیت پرستی و قبیله گرایی، بر اخوت اسلامی و ارزشهای معنوی و برابری اجتماعی، امتیازهای اقتصادی، حقوقی بر تقوی و سابقه جهاد و قرابت با پیغمبر و علم قرآن و لیاقت فردی چیره میشود و روح "حکومت" (ریاست)، بر "امامت" (رهبری) و "نظام محافظه کاری" بر "حرکت انقلابی" و "انحصارطلبی دینی و انسانی و اقتصادی و سیاسی" بر "مردمگرایی برابانه و آزاد اسلامی" - که در آن یک فرد گمنام، حتی در سرنوشت سیاسی جامعه به همان اندازه مسئولیت داشت و حق دخالت، که شخص خلیفه، و در همان ردیف بود که اصحاب بزرگ، و به طور کلی، مصلحت بازی بر حقیقت پرستی و سیاست بر مبارزه و شعائر اسلامی بر حقایق اسلامی، و "اصحاب کبار" بر "مؤمنین" و "طبقه" بر "امت" و "دارالخلافت" بر "مسجد" و "اشرافیت قبایلی" بر "شرافت انسانی" و "جاهلیت قدیم" بر "انقلاب جدید" و "بدعت" بر "سنت" و خلاصه "اهل بیت ابوسفیان" بر "اهلیت محمد" پیروز شد و در نتیجه، علی خلع سلاح شد! و ابوذر! که شکست علی را در انتخاب ابوبکر و انتصاب عمر غمگینانه تحمل کرد، اکنون که همه چیز دگرگون شده است و زور و زر و تزویر در جامه سپید خلافت پیغمبر و در پس نقاب زیبای توحید، بر

مردم - که همواره قربانی این تثلیث شوم بوده اند - باز آمده است، دیگر نمیتواند ساکت بماند.

ارزش کار ابوذر تنها در این نیست که در برابر باطل، از حق دفاع کرد و در برابر کفر، از دین و در برابر غاصب، از حق و از صاحب حق و بالاخره در برابر انحراف، از راستی، بلکه آنچه چهره او را در میان همه چهره های انقلابی و مجاهد برجستگی ویژه میدهد، جهتگیری دقیق و درستی است که در مبارزه انتخاب کرد. این است که وی، با ارزیابی درست، علت العلل همه انحرافها را یافت و این که نشان داد این کفر، این حق و این انحراف چیست؟ و از چیست؟ در مبارزه اش بر اصول کلی و اصطلاحات مبهم و شعارهای فرعی و مسائل ذهنی و نیازها و دردها و هدفهای ایده آلیستی خیالپرستانه، فیلسوفانه، علمائی، اخلاقی، کلامی، جدلی، روبنائی، انحرافی، و حساسیتهای روشنفکرانه ذهنی و احساسی حکما و عرفا و فقها و متکلمان - که بعدها همه کشاکشها و مبارزه ها در جامعه اسلامی به این زمینه ها کشیده شد تا دو شعار اصلی "امامت" و "عدالت" از افکار رخت بر بندد - تکیه نکرد، معلول را به جای علت نگرفت، نشان داد که "از کجا باید آغاز کرد" و معلوم کرد که لبه تیز مبارزه را باید متوجه کجا نمود و آموخت که درگیریهای انحرافی و عوضی گرفتنها و فرعی گرفتنها تا کجا مبارزه با دشمن را دقیقا به همان صحنه هائی میکشاند که دشمن میخواهد و چنان میکند که اگر پیروزی هم به دست آید، دردی دوا نمیشود و دشمن ضرری نمی بیند.

وی خط اصلی مبارزه اش را مبارزه با تبعیض طبقاتی برای استقرار عدالت تعیین کرد. و چون این دو شعار نیز چنان وسیع است که خلیفه نیز میتواند آن را اعلام کند و به وسیله دستگاه های تبلیغاتی خلافت، یعنی منبرها و محرابها و عمال تبلیغاتی اسلام رسمی حاکم، محدثان و مبلغان و وعاظ و مفسران و فقها و حکما... چنان توجیه و تأویل شود که از اثر بیفتد (چنانکه در تشیع صفوی، امامت و عدالت و عاشورا و شهادت و غصب و ولایت و اعتقاد به منجی موعود... چنین شد و پوسته اش ماند و خیلی هم رنگ و روغن زده و مغزش خالی شد و از زهر پر شد و داروی خواب و خرافه).

این بود که ابوذر - به عنوان درسی نیز به آنها که چون او میکوشند اسلامشان "اسلام علی وار محمد" باشد - به قرآن بازگشت و شعارش را از او گرفت:

"و الذین یکنزون الذهب و الفضة، و لاینفقونها فی سبیل الله، فبشرهم بعذاب الیم
یوم یحیی علیها فی نار جهنم فتکوی بها جباههم و جنوبهم و ظهورهم هذا ما کنزتم
لأنفسکم، فذوقوا ما کنتم تکنزون.^۱

^۱. سورة توبه، آیات ۳۵ - ۳۴

"کسانی را که طلا و نقره گنج مینهند و آن را در راه خدا "انفاق" نمیکنند، به عذابی درد آور مژده ده، روزی که در آتش دوزخ تفتیده شوند و بدانها پیشانیها و پهلوها و پشتهایشان داغ شود. این است آنچه برای خودتان اندوختید، پس بچشید آنچه را میاندوختید".

کنز، معرب کلمه فارسی "گنج" است که مصدر شده است، یعنی سرمایه اندوختی. طلا و نقره، مظهر سرمایه داری است. انفاق از "نفق" به معنی "حفره" است که به باب افعال که رفته، ضد و مخالف معنی اولیه اش را معنی میدهد، یعنی رفع و نفی حفره، و پیداست که اینجا مقصود حفره ای است که در جامعه بر اثر سرمایه داری "کنز" و استثمار اقتصادی به وجود می آید و مقصود حفره طبقاتی است و ناهمواری و ناهمانندی طبیعی سطح زندگی اجتماعی - و سبیل الله، در زبان اسلام - نه مسلمانان - مقصود سبیل الناس است، چه، در همه آیاتی که از مسائلی اجتماعی سخن میگوید و از صف بندی اجتماعی (نه اعتقادی)، الله و الناس به جای هم مینشینند. خدای اسلام نذر و قربانی و دود و کندر و بخور سوزی و... خاص خود ندارد، آنچه خاص مردم است و برای جامعه (در برابر فرد)، خاص خدا میشود و برای خدا. ان تقرضو الله قرضاً حسناً...^۱ یعنی اگر به مردم قرض الحسنه بدهید. سبیل الله، مال الله، بیت الله، حکم الله، ید الله، لله، الی الله... همه، تحقق عینی اش در جامعه راه مردم است، مال مردم است،

^۱. سورة تغابن، آیه ۱۷

خانه مردم است "ان اول بیت وضع للناس للذي ببكة مباركا = کعبه" ^۱ و حکومت مردم است و دست مردم است و برای مردم است و به سوی مردم است... چه، مردم خانواده خداوندند و آنها که اینگونه نمیفهمند و برایشان دشوار است که چنین نظری را باور کنند، تحت تأثیر جهانبینی الهی و شکل توصیفی اند که ادیان دیگر از خدای خود ارائه داده اند.

مبارزه آغاز میشود. ابوذر، در مقام صحابی نزدیک و صمیمی پیغمبر و با جوازی که شخص پیغمبر به او داده بود، به عنوان: "کسی که چندان علم اندوخت که سینه اش از آن لبریز شد" و "آسمان کبود سایه نیفکنده و زمین تیره در برنگرفته، مردی را راست سختر از ابوذر" و "شرم و پارسائی ابوذر، همچون عیسی بن مریم است" و "ابوذر در آسمانها از زمین نام آورتر است!"

"ابوذر بر روی این زمین و در این جامعه، تنها راه میروود و تنها میمیرد و در صحرای قیامت، که گورستانها بر میشوند و کالبدها گروه گروه بر میخیزند، ابوذر، تنها از گوشه صحرای مبعوث میشود و به صحنه می آید!"

در مسجد مینشست و پشت سر هم آیاتی را که عملاً متروک شده بود و مسائلی را از قرآن یا سیره پیغمبر که دیگر طرح نمیشد و طرحش اشکالاتی به وجود می آورد و

^۱. سورة آل عمران، آية ۹۶

دردسرهایی! بر مردم میخواند. بحث روز - در عصر عثمان تدوین قرآن و تنظیم قرآن و تصحیح نسخ خطی قرآن و تهیه یک نسخه تصحیح شده اصلی از قرآن و بحثهای پایان ناپذیر قرائت و تجوید و تقطیع و اعرابگذاری و نقطه گذاری و تلاوت و قرائت بود، و کشمکشها و جدالها و حساسیتها و مخالفتها و موافقتها... و ابوذر، بحث "کنز" را از قرآن پیش کشیده بود و دمامد آیه کنز را میخواند و آیه ما قبلش را که:

"ان كثيرا من الاحبار و الرهبان لیاکلون اموال الناس بالباطل و یصدون عن سبیل الله".^۱

"اکثریت روحانیان و رهبران مذهب یهود و مسیحیت، اموال مردم را به ناحق میخورند و خلق را از راه خدا باز میدارند: یعنی عامل رکود و انحراف و گمراهی اند".

و این جبهه گیری موجب آشوب میشد، خلیفه، خود به جمع و تدوین قرآن مشغول بود و معتقدان به قرآن، از او سپاسگزار بودند و یاد قرآن موجب یاد خیر از خلیفه میشد و قرآن ابوذر بدبینی و خشم و انتقاد و تحریک و حمله و محکومیت خلیفه را نتیجه میداد، به طوری که صدای دستگاه خلافت بلند شد که: ابوذر! مگر قرآن فقط همین آیه "مال مردم خوردن روحانیون" را دارد و همین آیه "کنز" را؟

۱. سورة توبه، آیه ۳۴

و ابوذر میدانست که هر عصری دردی دارد و هر نسلی شعاری و آنکه قرآن را، نه یک "شیء متبرک"، که "نور و هدایت" میدانند، باید بر "آیات روز" تکیه کند. و ابوذر پاسخ داد: شگفتا! خلیفه مرا از خواندن قرآن منع میکند؟ و دنباله این آیه که آیه روز بود - چه اکنون دیگر وحی، توحید اعتقادی، بت پرستی، قیامت، بقای روح و نبوت محمد، "مسأله" نیست، تضاد و تبعیض طبقاتی است - حکایت از رفتار پیغمبر و نقل گفتار پیغمبر، و آن هم باز با تکیه بر آنچه در جامعه مطرح است:

"ماهها میگذشت و از خانه رسول خدا، دودی بلند نمیشد". "غذای غالب در خانواده رسول خدا، آب بود، و خرما". "نیمی از خانه پیغمبر از ماسه نرم فرش بود". "او خود را در گرسنگی می آزمود، و غالبا سنگ بر شکم میبست تا بتواند گزندگی جوع را تحمل کند". "لباسش و خوراکش و خانه اش، ما صفا نشینان مسجد را تسلیت میداد، بیخانمان بودیم و غالبا گرسنه و هر شب دسته ای از ما با او غذا میخوردیم و او هر گاه غذائی پختنی در خانه داشت ما را مهمان میکرد و این غذا، سبوس بود، خمیر پخته ای از آرد جو و خرما!"

"هیچ مالی اندوخته نمیشود مگر آنکه بر صاحبش آتش میگردد". "رسول خدا، همسرانش از سختی و گرسنگی بارها مینالیدند و شکایت داشتند و او با آنان عهد کرد که یا دنیا را بخواهید و طلاق را و یا مرا و فقر را".

"رسول خدا، تنها دختر محبوبش، کار میکرد و گرسنگی میبرد و تقاضای علی و دخترش را که محبوبترین خلق خدا در نظرش بودند - برای دادن خدمتکاری نپذیرفت و بر فقر زهرا گریست اما به او دیناری کمک نکرد"....

و پیداست که بیدرنگ در اندیشه ها سؤال و سؤال و سؤال که: پس چرا خلیفه عثمان خز میپوشد؟ از لطیفترین خوراکها، سفره های رنگین در دارالخلافه می افکند؟ پس چرا عبدالرحمن عوف که رئیس شورای انتخاب خلیفه بود و عثمان را خلیفه کرد، میراثش را که بر هم انباشته اند میان خلیفه که بر منبر بود و مردم که نشسته بودند حائل شده بود و شمشهای طلایش را برای تقسیم ارث، با تبر میشکستند؟ پس چرا زبیر که عضو شورای خلافت بود، هزار برده دارد که برایش کار میکنند و مزدشان را روزانه به او میدهند؟ پس چرا معاویه، خویشاوند و استاندار خلیفه در شام، کاخ سبز میسازد؟ اطرافیانش را و متملقان و شاعران و علما و اصحابی را که تأییدش میکنند بخششهای افسانه ای میکند و پس چرا عثمان، که تعهد کرد بر کتاب خدا و سنت رسول و رویه شیخین رود، تنها بر سنت قیصر و خسرو میروود؟ پس چرا؟ پس چرا؟

روز به روز اشرافیت و استثمار و بریز و بپاش و فقر و فاصله و حفره های اجتماعی و طبقاتی بیشتر میشد و تبلیغات ابوذر دامنه بیشتر میگرفت و محرومان و استثمارشدگان را بیشتر بر می آشف و گرسنگان از ابوذر می آموختند که فقرشان مشیت الهی و نوشته پیشانی و حکم قضا و قدر آسمان نیست، معلول "کنز" است و بس!

چه باید کرد؟

با ابوذر پارسا هیچ کار!

او نه "دارد"، تا تهدیدش کنند که: "میگیریم"!

نه "میخواهد" تا تطمیعش که: "میدهیم"!

و همسرش، ام ذر است، وی نیز یکی از اصحاب پیامبر است و شوی خویش را در تحمل سختی و پارسائی و فقری که یک انسان مبارز و مسئول باید تحمل کند، یاری میکند.

چه، در آن ایام که اسلام بود، زن هنوز "ضعیفه" نشده بود!

خطر از اعماق مدینه دندان مینمود. محرومانی که در برابر چهره های مقدس مهاجران و اصحاب کبار پیغمبر که اکنون حاکم اند، تمکین کرده بودند و رنج خود و انحراف آنها را تحمل مینمودند، گستاخ شده بودند. عثمان خطر را احساس کرد. چه کند؟ مدینه هنوز خاطره پیغمبر را دارد و مردم ابوذر را میشناسند. او را به شام تبعید کرد، نزد معاویه، مردم شام اسلام را از آغاز با بنی امیه شناخته اند، دست معاویه بر ابوذر بازتر است. در شام، معاویه، به تقلید رومیان زندگینی اشرافتر از عثمان ساخته بود و تبعیض و ناپاکی و ظلم و نقض نظام اسلام صریحتر و گستاخانه تر بود، در این ایام بود که به کمک معماران رومی و ایرانی، معاویه "کاخ سبز" خود را میساخت و این نخستین کاخ سلطنتی بود و مجلل و زیبا و معاویه چنان به

انجام آن دلبسته بود که غالباً بر سر کارگران و معماران خود حضور مییافت و ابوذر نیز هر روز سر میرسید و فریاد میزد:

"ای معاویه، اگر این کاخ را از پول خود میسازی اسراف است، و اگر از پول مردم است خیانت!"

و او که سیاستمداری پخته و بردبار بود، تحمل میکرد و میاندیشید، تا راه حلی بیابد. روزی او را به خانه اش دعوت کرد. حرمت و محبت را از حد گذراند و ابوذر از چهره خشمگین و لحن عصبانی خود اندکی نکاست، تا کار به تهدید کشید که:

"ابوذر! اگر یکی از اصحاب پیغمبر را بی اجازه عثمان میکشتم تو بودی، اما در مرگ تو باید از عثمان اجازه بگیرم، ابوذر این کار میان من و تو جدائی می افکند. تو فقرا و مردم پست را بر ما می شورانی."

و ابوذر در پاسخش:

"بر سنت رسول خدا رفتار کن تا به تو کاری نداشته باشم، و گر نه اگر از زندگیم یک نفس بیشتر نمانده باشد، آن یک نفس را بر نقل حدیثی از پیغمبر بر خواهم آورد!"

تبلیغات ابوذر دامن گرفت. مردم شام که اسلام را نیز رژیم رومی که بر آنها حاکم بود تصور میکردند، اندک اندک چهره راستین اسلام را مییافتند. غوغای عدالت و آزادی در کنار

ایمان دینی، در دلها برانگیخته میشد و محرومان که فقر را و محرومیت را با دین توجیه میکردند، برای اولین بار از ابوذر می آموختند که:

"هر گاه فقر از دری وارد میشود، دین از در دیگر بیرون میرود!"

مسجد هنوز خانه خدا، مردم و ابوذرها بود و پایگاه مبارزه، و معاویه بر آن دستی نداشت. پس از مرگ علی بود که مسجدها از خدا و خانواده خدا - مردم - خالی شد و پایگاه خلیفه شد و دامگاه ملای خلیفه! محرومان با اشتیاق و امید گردش حلقه میزدند و او "حقیقتی" را که با "حق" توأم بود، و "اسلامی" را که با "عدالت" نیز همراه، و خدائی را که در اندیشه نان نیز بود، به مردم می آموخت و به جای تخدیر، تحریک میکرد و کاخ سبز را، ناتمام، به ویرانی تهدید مینمود.

معاویه، او را به جهاد قبرس فرستاد، اگر فتح شد که افتخاری و توفیقی برای معاویه و وجه های که "عزت اسلام است!" و اگر ابوذر کشته شد که از آسیبش آسوده شده است، بی آنکه دستش به خون او آلوده گردد.^۱ اما ابوذر سالم بازگشت و بیدرنگ از جبهه به مسجد رفت و کارش را آغاز کرد!

^۱. و در این رژیم است که شیعه فتوی داد: جهاد، بی رهبری امام راستین و به حق، تعطیل.

معاویه ابوذر را میشناخت که تا کجا به آزادی بردگان و سیری گرسنگان میاندیشد. غلامی را مأمور کرد که "این کیسه زر را به ابوذر بده، و اگر توانستی به او بدهی، آزادی!" غلام نزد ابوذر رفت، ابوذر ابا کرد. و غلام اصرار و زاری و التماس و پاسخ ابوذر تنها: نه! بالاخره گفت: "ای ابوذر خدا تو را بیامرزد، این پول را بگیر که آزادی من در دادن این پول به تو است." و ابوذر بیدرنگ: "آری، ولی اسارت من نیز در گرفتن این پول از تو است!"^۱

هیچ حيله ای بر این مرد لجوج و گستاخ و پارسا و آگاه کارگر نبود، تنها زور ماند. به عثمان نوشت:

اگر به شام محتاجی، ابوذر را از اینجا بردار، که عقده ها ورم کرده است و زخمها سر باز میکند و انفجار نزدیک است. عثمان دستور داد: او را به مدینه بفرست.

او را بر شتری با پالان چوبی سوار کردند و چند برده وحشی را بر او گماشتند تا به مدینه اش باز آورند، معاویه دستور داده بود که در میان راه - از شام تا مدینه - هیچ جا فرود نیابند!

سوار به مدینه نزدیک میشد، خسته و مجروح، در کنار شهر، بر روی کوه سلع، علی را دید و در کنارش عثمان و چند تن دیگر، از دور فریاد بر آورد:

^۱. مقایسه شود با ص ۱۷۸ - ۱۷۷

"مدینه را به شورشی بزرگ و بی پایان مژده باد!"

خلیفه فرمان داد هیچ کس از ابوذر فتوی نگیرد، اما فتوای ابوذر پشت سر هم صادر میشد. آنچه در شام دیده بود او را برآشفته تر کرده بود و در مبارزه گستاختر. عبدالرحمن عوف، رئیس شورای خلافت عمر مرد و میراثش را که انبوهی از طلا و نقره بود، در برابر عثمان توده کردند. ابوذر شنید که عثمان گفته است: "خدا آمرزیده است عبدالرحمن را که خوب زندگی کرد و چون مرد این همه ثروت از خود به جای گذاشت!"

ابوذر آشفته و شعله ور، تنها به سوی خانه عثمان تاخت، در راه استخوان شتری را یافت و آن را برگرفت و حمله برد. بر سر عثمان فریاد زد: تو به مردی که مرده است و این همه زر و سیم را از خود به جا گذاشته است میگوئی خدا او را آمرزیده است؟

عثمان به نرمی گفت: ابوذر، مگر کسی که زکوتش را داده باشد، دیگر حقی برگردنش هست؟ ابوذر آیه کثر را خواند و گفت در اینجا سخن از زکوة نیست، سخن از هر کسی است که زر و سیم اندوخته و در راه خدا انفاق نمیکند.

کعب الاحبار - روحانی سابق یهودی - در کنار عثمان نشسته بود، گفت: این آیه مربوط به اهل کتاب است (یهود و مسیحیت)، به مسلمین مربوط نیست.

ابوذر، بر سرش فریاد زد که: یهودی زاده! تو میخواهی دین ما را به ما بیاموزی؟ مادرت به عزایت بنشیند! عثمان گفت: اگر مردی زکوتش را داده باشد و قصری بسازد یک خشتش از

طلا و یک خشتش از نقره، بر او حرجی نیست. و سپس به کعب رو کرد و از او نظر خواست و کعب نظر داد که: بله قربان چنین است! و ابوذر، بر او یورش برد، کعب از ترس، پشت سر عثمان پنهان شد و خود را در پناه خلیفه قرار داد. صحنه کامل است! صحنه نمایش تمامی تاریخ! در یک سو زر و زور و مذهب حاکم، در چهره عبدالرحمن و عثمان و کعب الاحبار، و چه دقیق! اصل زر! زور حامیاش و مذهب، در پناه زور، توجیه کننده اش. و در برابر، ابوذر، قربانی استثمار و استبداد و استحمار، مظهر مذهب محکوم تاریخ و طبقه مظلوم تاریخ، خدا و مردم!

ابوذر تنها، خلع سلاح شده، مظلوم، با این همه، مسئول و مهاجم، کعب را، در پناهگاه زور، گرفت و با استخوان شتر چنان بر سرش کوفت که خون جاری شد.

عثمان گفت: چقدر آزارت به ما زیاد شد ابوذر، از پیش ما برو.

ابوذر پرسید: من از دیدار تو بیزارم، کجا بروم؟

به ربذه!

مروان حکم، تبعیدی پیغمبر، مأمور تبعید ابوذر شد. علی از ماجرا آگاه شد، نالید، حسن و حسین و عقیل را برداشت و به بدرقه اش آمد. مروان، علی را جلو گرفت که: "خلیفه بدرقه ابوذر را ممنوع کرده است". علی با تازیانه او را رد کرد و همراه ابوذر تا ربذه رفت. ربذه،

صحرای سوزانی، بی آب و آبادی. بر سر راه حجاج، که در غیر موسم حج خلوت میشود و خاموش. در آنجا خیمه پاره اش را زد و چند بزی که داشت زندگی او را تضمین میکرد.

ماهها گذشت. فقر بیشتر میشد و گرسنگی گستاختر. بزهایش یکایک مردند و او و خانواده اش در تنهایی صحرا، با مرگ رویاروی شدند.

دخترش مرد، صبر کرد و "در راه خدا حساب کرد". چندی بعد، گرگ گرسنگی به پسرش حمله برد. احساس مسئولیت کرد. به مدینه آمد و از عثمان حقوقش را که قطع کرده بودند مطالبه کرد. عثمان پاسخش را نداد. دست خالی برگشت. جنازه پسرش سرد شده بود. او را با دستهای خود دفن کرد.

ابوذر و ام ذر تنها ماندند!

فقر و گرسنگی و فرتوتی ابوذر را، به تن، سخت ضعیف کرده بود. روزی احساس کرد دیگر آخرین رمقش را از دست داده است. گرسنگی آزارش میداد. به ام ذر گفت برخیز تا در این صحرا بگردیم و دانه های علفی بیابیم تا اندکی گرسنگی خویش را فرو نشانیم. زن و مرد در پیرامون خیمه، تا دور دستها به جستجو گشتند و چیزی نیافتند. در بازگشت، ابوذر دیگر توان خویش را از دست داد. آثار مرگ در چهره اش نمودار شده بود. ام ذر آن را خواند و سراسیمه پرسید:

تو را چه میشود ابوذر؟

- فراق نزدیک شد! جنازه مرا بر سر راه بگذار و از رهگذران بخواه تا تو را در دفن من کمک کنند.

- حاجیان رفته اند و رهگذری نیست.

- چرا! برخیز و بر روی این تپه برو، کسانی بر مرگ من خواهند آمد.

امذر، از فراز تپه، سه سوار را دید که در دور دست می‌رانند، علامت داد، نزدیک شدند.

- خدا بیامرز شما را، مردی اینجا می‌میرد، در دفن او به من کمک کنید و از خدا مزد بگیرد!

- او کیست؟

- ابوذر.

- یار پیغمبر؟

- آری.

- پدر و مادرمان به فدات ای ابوذر!

بر سرش حاضر شدند. هنوز زنده بود. از آنها خواست:

"هر کدام قاصد دولت، جاسوس و یا نظامی هستید مرا دفن نکنید. اگر پارچه ای من یا زنم میداشتیم برای کفنم، نیازی نبود."

تنها جوانی از انصار شغل آزاد داشت گفت: این پارچه را از دسترشت مادرم همراه دارم، ابوذر او را دعا کرد و گفت با همان مرا کفن کن.

خیالش آسود، همه چیز پایان گرفته بود، چشمهایش را بست و دیگر نگشود. رهگذران، در زیر شنهای داغ ربنه به خاکش سپردند. جوان انصاری بر سر گورش ایستاد، زیر لب زمزمه کرد:

راست گفت رسول خدا،

"تنها راه میرود،

تنها میمیرد،

و تنها برانگیخته میشود".

یکبار دیگر ابوذر

دو سال پیش، "یکبار دیگر، ابوذر" را رضا دانشور، داریوش ارجمند و ایرج صغیری – دانشجویان دانشکده ادبیات مشهد – در تالار دانشگاه به روی صحنه آوردند.

فرم هنری، محتوای فکری و پذیرش "روشنفکران" فوق العاده بود. و امسال، همین نمایشنامه، با کارگردانی و اجرای ایرج صغیری و همکاری "گروه هنری حسینیۀ ارشاد"، در تالار حسینیۀ، بر "عموم" عرضه شد. پذیرش "مردم" شورانگیز بود.

این "واقعۀ"، در متن مذهب، هنر، جامعه، و در رابطۀ گسسته روشن فکر و مردم، عنوان یک "فصل" بود. فصلی که صد سال دیر آغاز شد:

مذهب ما، پس از آنکه جامۀ کهنۀ "تعزیه و شبیه" را دور میافکند، با هنر بزرگ "نمایش" میگسلد – آنچنان که روح مذهبی رایج این دو را با هم مغایر می یابد – در "یکبار دیگر، ابوذر"، یکبار دیگر، این جامه را، زیبا و نو، به تن میکند و به "صحنه" پا میگذارد:

هنر، در شیوه جدید و با امکانات جدید و در سطح ارزشهای جهانی هنر، به سراغ مذهب می آید و با این همگام و همخون دیرین خویش - علیرغم کوششهای ریشه دار و پیوسته ارتجاع و اربابش که این دو را از هم بیزار کرده بود و به هم بدبین - دوباره آشنا میشود و آشتی میکند.

شعار استعماری "مذهب برای عوام" و "لامذهبی برای خواص"! و دیوار بسته میان "بازاری" و "دانشگاهی" در هم میریزد و "روشنفکر" و "مردم"، به دعوت ابوذر، یکی میشوند و، در صراط مستقیم "اسلام ضد کفر"، یک شعار میبندد و یک جهت پیش میگیرند و مذهبها از ابوذر خودآگاهی طبقاتی می آموزند و روشنفکران از ابوذر، خودآگاهی اعتقادی، و بالاخره، حسینیۀ ارشاد، در طریق آرمان بزرگ خویش، یعنی طرح مجدد مذهب در این عصر، و استخدام همه امکانات این عصر در راه احیای روح و مکتب مذهبی و در اوج کمال آن: اسلام، و در کمال

خلوص اسلام: تشیع علوی، گام بزرگی بر میگیرد و ابوذر را - که چهرۀ اسلام زنده و تشیع عدالتخواه و متعهد است - یکبار دیگر، بر پرده اندیشه و احساس این نسل، نسل آگاه و تشنه و مسئول این عصر تصویر میکند.

این "اثر" را، از آغاز تا انجام - هم فکر را و هم هنر را - دانشجویان خلق کرده اند، بی تکیه بر دیگران و بی دیکته این و آن! بی دخالت "دست"!

و این نیز موفقیتی بزرگ، نشانه استقلال و نیل به آستانه بلوغ نسلی که میکوشد تا، با روح ایمان خویش و بر پایه های فرهنگ و تاریخ و ارزشهای خویش، بر پای خویش "بایستد" و به پای خویش "برود".

و چه تصادف شورانگیزی، تصادفی که از یک طرح و تأمل و تصمیم، معنیدارتر و موفقتر است و آن، کسب همه این موفقیتها، در "تبعیدگاه ربنده"، در رسالت بزرگ "ابوذر"، چهره ای که هم ایمان دیرین ما را حکایت میکند و هم آرمان زمان ما را، هم فرهنگ ما است، هم تاریخ ما، هم عشق ما است و هم درد ما... .

و هم اسلام ما است و هم تشیع ما... !

پیامبر اسلام گفت:

"خدا رحمت کند ابوذر را، تنها راه میرود و تنها میمیرد و تنها برانگیخته میشود!"

کی؟

در "قیام قیامت".

و نیز در "قیام هر عصری و در میانه هر نسلی"!

و اکنون، "یکبار دیگر، ابوذر" است، که از میان همه چهره هائی که در این قبرستان

بیکرانه تاریخ مدفون اند، در زمان ما و در میان ما "تنها برانگیخته میشود"!

یکبار دیگر ابوذر

دکتر علی شریعتی

یکبار دیگر ابوذر

صحنه

صحنه، صحنه مرگ ابوذر است، تنهائی ربنده، خورشید آتشریز صحرا.

ابوذر، پرومته ما است، پرومته ای نه در آسمان و نه در افسانه، در زمین، در تاریخ. نه یکی از خدایان، بنده راستین خدا.

اما رسالتش رسالت پرومته است، ربودن "آتش خدائی" از دست خداوندان ظلمت و ظلم در زمین، و بخشیدنش به انسان، توده محروم، قربانیان ظلم خلافت جور، و ظلمت روحانیت جهل، عثمان و کعب!

میگویند، هر کسی، در لحظه مرگ، تمامی زندگیش را در خاطرش زنده میکند، و تمامی تأثر همین است.

ربذه است و ابوذر و مرگ. و امذر که ربذه را ترک میکند، تا اصحابی را بر مرگ ابوذر گردآورد، و جز این، آنچه میبینید، نه در ربذه، که در خاطره ابوذر میگذرد، و در وجدان او، در لحظه مرگ، کشاکش میان "جندب" و "ابوذر": وجود قدیمی تشنه و کنکاشگرش - که از "پرسش تغذیه میکند" و وجود سیراب و "رسیده" اش - که در "تولد جدید" یافته است -

و نبرد میان مذهب و مذهب: مذهب در بند کشنده و مذهب آزاد کننده، مذهب "بند" و مذهب "نور".

و شکنجه: ضربه های سه گانه تثلیث، جوع و جهل و جور: هر سه با یک چوب.

جنگ شرک و توحید.

و تلاش شرک: سیاهها، بیچهره ها، در تسلیم انسان - ابوذر به تهدید و به زنجیر، عبادت بت: بت تثلیث.

و تلاش انسان - ابوذر در نپذیرفتن، نفی، عصیان، آزادی، فلاح!

و ابوذر، قربانی شرک پیدا، شرک پنهان، "نه" گفتن به کفر جاهلیت، به دین خلافت، وجدان آگاه و آزاد انسان مظلوم: مردم!

و ابوذر، شهید، شهادت: حضور در همه عصرها، در همه نسلها، در همه جبهه ها،

و بالاخره، "اتصال"، از هابیل تا ابوذر، از ابوذر تا حسین، از حسین تا... آخرالزمان.

از قابیل تا عثمان، از عثمان تا یزید، از یزید تا... آخرالزمان.

دجله است و فرات، از سرچشمه واحد، که در بغداد به هم میپیوندند: شط العرب، نامش:

اسلام!

اما... در نهایت؟ دریا!

سخن همین است و بس.

گروه هنری حسینیه ارشاد

یکبار دیگر ابوذر

(سخنرانی)

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا

بر منتهای مطلب خود کامران شدم^۱

امشب برای ملت ما، که در طول ۱۳۰۰ سال تاریخ اسلام، عشق علی و خاندان علی و راه علی را برگزیده است، و نیز امشب برای روشنفکران مذهبی، که میکوشند تا در این قرن و در این عصر علیرغم همه عوامل و شرایط نامساعد، مذهب را و ایمان خویش را و این اندوخته سرشار انسانی و الهی را و این جهت و انتخابی را که در طول تاریخ، به قیمت شهادتها و

^۱. کف زدن شدید حاضران (ن)

شکنجه ها برگزیده اند، نگاه دارند، و نیز برای این مؤسسه، که از آغاز - بر اساس این راه و این روش و این هدف - آرزو داشته است تا مسئولیت خویش را برای این عصر و برای این نسل انجام دهد، و برای شما، که در طول این چند ماه یا این چند سال، به عنوان افرادی متعهد، کوشیده اید تا در مسیر زندگی خویش رسالت نگاهبانی این شراره الهی را داشته باشید و این پرچم آزادی و حریت انسانی را نگاه دارید، و نیز برای من، به عنوان یک معلم و به عنوان یک فرد - که هم، پیمان و پیوندی با این ایمان داشته ام و دارم، و هم، پیمان و پیوندی با این زمان و با غرور خودم، حس خودم در این جامعه دارم - شب بزرگی است.

آنچه بزرگتر از برنامه امشب است، که میبینید، ابوذر است. مردی که به عنوان بزرگترین چهره مشخص از راه علی و اسلام علی و همچنین به عنوان زندهترین چهره مورد نیاز عصر، - که عصر کوشش و تلاش وجدان آگاه بشریت برای تحقق عدالت و برابری اقتصادی در جهان است، و تلاش برای یافتن ایمانی که بتوان هم خدا را داشت، هم خرما را^۲ - ابوذر است. مردی که تنها زندگی کرد، تنها مرد و تنها برانگیخته خواهد شد. و امروز نیز و امشب نیز، یکبار دیگر، تنها در میان شما، مبعوث میشود. مردی که سه سال پیش از ندای پیامبر اسلام بر توحید، به توحید رسید و در عمق صحرای خاموش "ربذه" که قبیله "غفار" در آنجا

^۲. بر خلاف آنچه کوشیده اند تا در اینجا نان را و عشق را، دین را و زندگی را از هم جدا کنند.

مزیست، در تنهائی سکوت و جاهلیت شرک، با فطرت خویش، به خدا رسید و سه سال پیش از اسلام، خدای واحد را نماز گزارد. و پس از اعلام نبوت پیامبر اسلام، او که در جستجوی پیام بود، و زندگیش را همه در انتظار وحی و رسالت گذراند، چهارمین کسی بود که به اسلام پیوست. و کسی که او را، در مکه، به خانه پیامبر اسلام راهنمون شد علی بود: این کودک ده ساله، راهبر ابوذر به محمد بود.

و از آنجا از خانه پیامبر بیرون آمد. او، همچون محمد که از کوه حرا فرود آمد تا رسالت برابری و توحید و ایمان را در میان مشرکین اعلام کند، از تپه صفا - که خانه پیامبر در آنجا بود - فرود آمد. همچون او، در جلو بتپرستان، در کنار کعبه ای که بتخانه شده بود، ایستاد: روی در روی بت پرستانی که بت پرستی را^۳ توجیه کننده شرک اجتماعی و تضاد طبقاتی و نژادی و توجیه اشرافیت خانوادگی کرده بودند ایستاد، تنها، بیکس، بی سلاح. و روی در روی بتان و بتپرستان فریاد زد که ای سنگواره پرستان آنچه را میتراشید بشکنید.

و او ابراهیم عصر خویش شد، و او نخستین فریاد اسلام را، در زیر آسمان شرک از حلقوم تنهایش برکشید. و بت پرستان کوشیدند تا این نخستین فریاد عصیانی را خفه کنند، بر سرش

^۳. در اینجا یک کلمه نامفهوم است، که قاعده تغییر در معنی نمیدهد. (دفتر)

ریختند، شکنجه اش کردند، آزارش کردند، به قیمت و به قصد کشتن و خفه کردنش بر او هجوم آوردند.

اما مگر ایمان را میتوان با زور خاموش کرد؟ و باز فردا چنین صحنه ای و باز فردا چنین صحنه ای.

تا پیامبر بر جان او بیمناک شد و فرمان داد که: به "غفار" رو و "رسالت" هدایت قبیله خودت را بر عهده گیر و خاموش بمان و منتظر، تا مرحله مبارزه علنی آغاز شود، آنگاه بیا. دوران شکنجه مسلمین، مرحله فردسازی و مبارزه فردی در مکه تمام شد و مسلمین به مدینه آمدند و مرحله جامعه سازی و امت سازی آغاز گردید.

در اینجا است که باز ابوذر راهی مدینه میشود، بی زاد، بی توشه، بی اعتبار، بی مالکیت، بی خویشاوند. تنها وارد مدینه. اما مدینه، اکنون، مدینه عشق، ایمان و مبارزه است. اینجا با عشق، با اعتقاد و با رسالت میتوان زندگی کرد. به خانه خدا آمد، که خانه مردم بود، و صفة مسجد که سکونی بود - قسمت سقفدار مسجد پیغمبر - نشیمن کرد، با دیگر اصحاب صفة: عمارها، سلمانها (مردانی که هیچ چیز نداشتند تا آنها را در برابر جهاد مردد کند، حتی خانه ای، خانواده ای، تا در لحظه وداع و رها کردنشان به خاطر هدفشان، اندکی تردید داشته باشند. تنها بودند، بی خویشاوند، بی خانواده، بیکس، هر کدام شمشیری در دست و پیش از همه، تا فریاد بلال بلند میشد به جهاد، آنها پیش از آنکه سپاه مجاهدین شهر را ترک کند پیشاهنگ

مجاهدان بودند. و در دوره صلح نیز به ستایش، پرستش و علم و آموزش مشغول بودند. زندگی را فدای ایمان و رسالت و جهاد کرده بودند. و ابوذر یکی از اینها بود.

دوران دهساله مدینه: سالهای شورانگیز، سالهای کوشش برای نابود کردن ظلمت، برای نابود کردن تبعیض، برای شکستن بت و برای از میان بردن جاهلیت، این سالها ابوذر را، ابوذر تنهای تهیدست را در اوج موفقیت و در اوج پیروزی مینهاد، تا پیامبر رفت.

ناگهان بادها از همه سو برخاستند: جاهلیت و شرک و اشرافیت تبعیض و خواجگی و بردگی، که همچون ماری سر کوفته شده بود اما هنوز نفس میکشید، در گرمائی که از تلاش خودخواهیها و سیاستبازیها و باندبازیها پدید آمده و هوای مدینه را گرم کرده بود، سر برداشت. باز شکاف، باز تبعیض، باز اشرافیت، باز شیخوخیت و باز مرگ و نابودی همه ارزشهایی که انقلاب پیامبر و انقلاب اسلام خلق کرده بود، و باز عصیان جاهلیت در لباس توحید، در لباس سنت پیامبر.

انحراف آغاز شد. برای اولین بار علی خانه نشین شد. خانه نشینی علی به عنوان این بود که: عدالت از دین جدا شده است. دین بی عدالت مانده است، اما مظهر عدالت خانه نشین است. و معلوم است که از این پس تنها زور خواهد بود، آنچنان که در تاریخ بوده است، و

دیگر عدالت خانه نشین است. اما ظاهر، فرم، مصالح خارجی، خطر^۴، جوان بودن نهضت، که علی را ساکت کرد و به تحمل واداشت، ابوذر را هم ساکت کرد و به تحمل واداشت. دومی آمد، باز سکوت، باز تحمل.

سومی، عثمان: این پیرمرد مقدس مآب قشری قوم و خویش پرست و زرپرست، که اسلام را به عنوان مجموعه ای از آداب و اعمال ظاهری و قشری و وسیله ای برای باز اشرافیت و باز حکومت اشراف میدانست، روی کار آمد.

شکست علی در برابر عثمان، ابوذر را به فریاد آورد. عثمان خویشاوندانش را، که بنی امیه بودند، بر پستها گماشت. همه سرنوشت مردم، که به خاطر عدالت و آزادی اسلام آورده بودند، باز به دست دشمنان بزرگ و ریشه دار و کینه توز اسلام و بزرگترین عمال اشرافیت تبعیض و شرک، که امروز در لباس اسلام آمده اند، افتاد. در اینجا است که دیگر ابوذر سکوت را خیانت میبند. اما برای فریادش، همچنان که در مکه تنها بود. در مدینه نیز در میان مهاجرین و انصار بزرگ پیغمبر باز تنهاست. به عثمان حمله کرد، به زرپرستی او. به طبقه جدید و به مدینه فقیر سازی که از غارت زکاتها و از غنائم جنگها، عده ای را به نام اصحاب یا خویشاوندان خلیفه، به صورت طبقه ای از زرپرستان و بورژوازی جدید در مدینه به وجود

^۴. یک کلمه مفهوم نیست (ن)

آورده بود. و مهاجرین و انصار - کسانی که در دوره پیغمبر فقط به خاطر ایمانشان میجنگیدند و پارسائی را پیشه کرده بودند - اکنون آب زیر پوستشان افتاده است و هزار مملوک دارند و پستهای پر بریز و پاش پول داری مثل حکومت ری، حکومت ایران، حکومت روم و مصر و یمن دارند، و بهترین ذخائر را برای چاپیدن برای غارت کردن: اسمش جهاد، اسمش زکات. ابوذر دید که این بار باز مردم به اسارت گرفتار میشوند، باز مردم غارت میشوند و باز گرسنگی می بینند اما به نام توحید (و پیش از این به نام شرک) این فریب تازه را، که شاید قرنهای باز مسلمانان باید فقر را و ذلت را و بردگی را و اختناق را به نام دین تحمل کنند، تحمل نکرد، فریاد بر آورد. عثمان نتوانست تحملش کند. او را به شام پیش خویشاوندش معاویه فرستاد، برای اینکه در دوردست و در خارج از مدینه، معاویه دستش بر روی ابوذر بازتر بود. که یا بخردش یا تهدیدش کند و یا، به هر حال، بکشدش. و معاویه، در این روز، که دیگر علی شکست خورده بود و خطری از جانب او نبود، و خلیفه هم عثمان بود - اسیر و ذلیل خاندان بنی امیه - دیگر هیچ حد و مرزی را نمیشناخت. تمام هوش و حواسش، ساختن کاخ سبزی بر انگاره امپراطوران روم و ایران شده بود، موسیقیدانان و هنرمندان و معماران بزرگی را از ایران و روم آورده بود تا کاخ سبز را به علامت احیاء کاخ نشینی و اشرافیت، پس از پیغمبر، در متن اسلام و به نام توحید برافرازد. آنقدر خوشحال بود که هر روز بر سر عمله ها و معمارها و هنرمندان خودش حاضر میشد و کار آنها و پیشرفت آن را نظاره میکرد. و صبح به صبح، هر روز، نیز ابوذر تنها به سراغ معاویه میرفت و از دور در جلو جمع، در جلو خلق فریاد

می زد که. "ای معاویه اگر این کاخ را از پول خودت میسازی اسراف است و اگر از پول مردم میسازی خیانت"^۵ معاویه این سیاستمدار بردبار و بسیار پخته - که یکی از چهار نابغه عرب بود - میدانست^۶ ابوذر، ابوذری را که محبوب پیغمبر است، چشم پیغمبر است، عزیز پیغمبر است، ابوذری که پیغمبر درباره اش میگفت: "ابوذر در آسمانها مشهورتر و محبوبتر است تا در زمین". ابوذر که "شرم و پارسائیش همچون عیسی بن مریم است"، ابوذر که "ظرف خالی سینه اش را آنقدر علم اندوخت تا لبریز شد"، نمیتوان به سادگی وسوسه کرد و مسلماً، شاید بتوان خرید. زیرا بسیاری از اصحاب بزرگ و نزدیک پیغمبراند، که امروز سراغشان را در اطراف کاخ سبز میگیرد، یا در روسپیخانه های کوفه و یا بر سر مسندهای پر بریز و پاش ایران و روم. و ظاهراً اینها اصحابی بودند که در مدت ۱۰ سال، ۲۳ سال رسالت پیغمبر پا به پای او بودند. "مگر ابوذر از ابوهریره بزرگتر است - ابوهریره ای که جلیس پیغمبر بود و همواره همنشین پیغمبر و بزرگترین راوی حدیث پیغمبر و امروز میبینیم که برای یزید که عاشق زن عبدالله سلام شده است، الان دارد مسئولیت انجام میدهد - وقتی که صحابی بزرگ پیغمبر، رسالت انسانی اسلامیش به صورتی در آمده است که برای یزید زن مردم را خواستگاری میکند، و خودش نیز چنین رسالتی را به عهده گرفته است. چگونه نمیشود ابوذر

^۵. کف زدن شدید حاضران (ن)

^۶. یک کلمه نامفهوم است (دفتر)

را خرید؟ "غلام را فرستاد. (میدانست که ابوذر مردی عاطفی است، میدانست که ایمان ابوذر آزاد کردن انسان است) به غلام سپرد و گفت: به مسجد برو، به خانه ابوذر، و به وی بگو: ای ابوذر این کیسه را خلیفه فرستاده است و از پول شخصیش هم هست! اگر توانستی کیسه را به او بدهی آزادی. غلام آمد، التماس کرد، ابوذر نپذیرفت. غلام گفت: خدا بیامرزد تو را ابوذر! این کیسه را بگیر که آزادی من در گرفتن این کیسه است، و ابوذر پاسخ داد: که بندگی من نیز در گرفتن این کیسه است.^۷

در مسجد مینشست، زندگی اصحاب را، زندگی پیغمبر را، آن سادگی، آنهمه تلاش، آنهمه کوشش و آن همه پارسائی بزرگی را که رهبران اسلام و شخص پیغمبر داشت، به رخ مردم میکشید و برای مردم نقل میکرد. حدیث پیغمبر میگفت. آیه قرآن میخواند، اما آیات و احادیثی را که ابوذر برای مردم تفسیر میکرد. زیرا منابر معاویه و عثمان نیز قرآن تفسیر میکردند و یا حدیث. مردم احساس میکردند که فقرشان خواست خدا نیست، بلکه خواست معاویه هاست و ذلتشان مشیت الهی نیست، که مشیت الهی بر عزت انسان است. اگر ذلیل اند به خاطر اینست که ذلت را پذیرفته اند.

^۷. مقایسه شود با ص ۱۷۸ - ۱۷۷

پیایی تکرار میکرد، پیایی حدیث میگفت و پیایی روح اساسی اسلام و جهت اساسی اسلام را که برابری، عدالت، زهد، توحید در جهان، و وحدت در جامعه و تاریخ بود برای مردم معنی میکرد.

مردم شام اسلام را از آغاز از زبان معاویه شنیده بودند و ابوسفیانیه، برای اولین بار بود که اسلام ابوذری را میشنیدند. آثار یک طغیان و عصیان و نارضایتی شام را فرا گرفت و معاویه به عثمان سفارش کرد که: اگر به شام نیاز داری ابوذر را بر گیر که من بستوهم. عثمان فرمان داد که روی زخم را باز مکن، با مردم آرام بگیر، به آنها کار نداشته باش. ابوذر را تنها، بر روی شتری با پالان چوبین سوار کن و به وسیله مامورینی از بردگان بیگانه، که ابوذر را نفهمند و نشناسند، به مدینه بفرست، و دستور ده از شام تا مدینه نیاساید.

ابوذر را این چنین آوردند. نزدیک مدینه رسید، نزدیک کوه سلع^۸، علی نشسته بود و عثمان و عده ای دیگر، ابوذر از دور، از راه شام رسید، خسته، خونآلود، رانهایش مجروح و فرو ریخته، اما، از دور تا چشمش به عثمان افتاد فریاد زد: مدینه را به شورش بزرگ مژده باد.

^۸. در تاریخ سلع میگویند و خود مدینه ایها سلع (به ضم سین)

و این شورش که ابوذر مرده اش را داد، این انقلاب در سال ۳۵ رخ داد. مدینه شورش کرد و عثمان را سه سال پس از مرگ ابوذر در روی بسترش کشت.^۹

ابوذر به مدینه آمد. عثمان دستور داده بود که کسی با ابوذر سخن نگوید و کسی از او فتوی نپرسد. اما فتوای ابوذر پیایی صادر میشد، و این بار عثمان به او گفت: کی از این همه شورش و عصیان و ناآرامیت دست بر میداری و از دشمنی با ما کی صرفنظر میکنی؟ ابوذر اشاره به حلقومش کرد و گفت تا کارد را بر حلقومم بنهی و من احساس کنم یک نفس دیگر هنوز در سینه دارم، این آخرین نفس را با گفتن حق برخوام آورد، زیرا، "رائد" من، رائد (پیشاهنگ) قبیله ما، پیشاهنگ قبیله انسانیت برای اولین بار به من گفت، ابوذر حق را بگو هر چند تلخ باشد، و از سرزنش هیچ سرزنش کننده ای نترس. و باز ابوذر گفت: هنگامی من دست بر میدارم که ثروتهائی که اندوخته ای و از خون مردم است بر مردم تقسیم کنی و از رائد خویش رسول خدا شنیدم که "هیچ سرمایه ای اندوخته نشده است و شبی به صبح نمانده است، مگر اینکه بر جان اندوخته کننده اش آفت باشد و آفت شود.

^۹. ابوذر در سال ۳۲ در ربه مرد.

اما چگونه است، چگونه میتوان با حدیث، با آیه، با سخن، با فریاد ابوذر، عثمانها و معاویه ها و عبدالرحمن بن عوفها را به راه آورد؟ وقتی پیغمبر اسلام که مسلح به وحی بود نتوانست. و اینها از خود وحی و از خود قرآن وسیله چاپیدن و چپاول مردم را ساخته اند.

ابوذر میدانست که اگر خاموش باشد فریب، استثمار و ذلت نیز توجیه میشود، برای مردم توجیه میشود. لااقل من فریاد کنم تا مردم بدانند که دچار چه سرنوشتی اند، تا اشرافیت را و ذلت را و بت پرستی را در جامه زیبا و نوین توحید لااقل بشناسند. این بود که رسالتش را انجام داد. یک روز شنید که عبدالرحمن بن عوف رئیس مجلس شورائی، که با یک حيله علی را کنار زد و از خلافت محروم کرد و عثمان را به جانشینی و به خلافت پیغمبر بر نشاند - این رئیس مجلس شورا، که عمر انتخابش کرده بود و حق و تو در انتخابات را به او داده بود، و بزرگترین حق را بر عثمان داشت - مرده است و ثروت عبدالرحمن بن عوف را به مسجد آورده اند، آنقدر کوه شده و تپه شده که بین عثمان و مردم مسلمانی که به مسجد آمده بودند حائل شده و عثمان بر منبر پیغمبر گفته است که خدا بیامرزد عبدالرحمن بن عوف را که خوب زندگی کرد و پاک، و اکنون که مرد این همه ثروت نیز بر جای گذاشت و کعب الاحبار - روحانی ذلیلی که امروز جزء بهترین و نزدیکترین مفتیان عثمان در کنار تخت خلافت پیغمبر است گفته است راست گفתי ای امیرالمؤمنین. ابوذر میشوند. تنها، هیچ یآوری ندارد، بلال در گوشه ای از شام خاموش شده است و هیچگونه راهی نمیبیند، علی در یک ضرورت و حساسیتی به سر میبرد که فریاد و عصیان نیز برایش و برای اسلام به جایی نمیرسد.

اصحاب دیگر نیز گروهی فروخته شده به زر و گروهی خاموش مانده به مصلحت یا به حقیقت و گروهی، به هر حال راه فراری در تنهایی [یافته اند]، و بدون توجه به سرنوشت مردم و اسلام، راه دیگران را برای به دست آوردن بهشت، از طریق ریاضت و عبادت و گوشه نشینی انتخاب کرده اند.

ابوذر تنهاست که باید فریاد کند. به شتاب به طرف کاخ عثمان میرود، در راه سلاحی ندارد - حقیقت را خلع سلاح کرده اند - اما استخوان شتری را در کوچه میبیند، از خشم بر آشفته است (ابوذر آشفتگی مطلق است در برابر باطل، گرچه پارساست و حلیم و نرم و مهربان است در برابر حق) استخوان شتر را بر میدارد، به شتاب وارد کاخ بزرگ عثمان میشود بتردید و بیدرنگ. عثمان ایستاده است و کعب الاحبار در کنارش. فریاد میزند ای عثمان تو این مردی را که این همه سرمایه و ثروت مردم را اندوخته کرده است و انبار کرده است، در حالی که مردم گرسنه هستند میگوئی خدا او را جزای خیر داده است. آمرزیده است؟ از طرف خدا تکلیف تعیین میکنی؟

عثمان میگوید: ابوذر مگر نه اینست که هر کس زکوتش را بدهد اگر کاخی بسازد که خشتی از طلا و خشتی از نقره باشد بر او حرجی نیست؟

ابوذر میگوید: این آیه تند: "الذین یکنزون الذهب و الفضه و لاینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم"^{۱۰} مال کسانی نیست که زکوة نداده اند، مال کسانی است که گنج می نهند ولو زکوة را داده باشند و بیشتر از زکات نیز داده باشند. به اینهاست حمله.

و کعب الاحبار میگوید که اینها مربوط به احبار و رهبانان، مربوط به رجال دین و دولت در مذاهب دیگر است و در اسلام صادق نیست، و راست گفت امیرمؤمنین که اگر کسی زکاتش را داده باشد بر او حرجی نیست که هر جور زندگی کند و هر جور ثروت بیندوزد. ابوذر خشمگین میشود، استخوان شتر را بر میدارد به طرف کعب حمله میکند.

- ای یهودی زاده تو میخواهی دین ما را به ما بیاموزی؟

کعب الاحبار پشت سر عثمان پنهان میشود (همان طور که اشاره کردم این تثلیث همیشه هست. اینجا عبدالرحمن، مظهر زر و عثمان مظهر زور و کعب الاحبار مظهر مذهب انحرافی شرک آلود تزویر، هر سه پی در پی، پشت سر هم. و در برابرش ابوذر، تنها، مهاجم). ولی مردی که رائد به او گفته بود که "از حق نترس، بگو، ولو تلخ باشد"، تردید نمیکند، به او حمله میکنند، پشت سر عثمان چنان استخوان شتر را بر فرق کعب میزنند که خون سرازیر میشود. عثمان دامن تحملش را از دست میدهد، میگوید: ابوذر چقدر آزار تو بر ما زیاد شد، از

^{۱۰}. سورة توبه، آیه ۳۴

ما دور شو. و ابوذر میگوید: هیچکسی به اندازه من از دیدار تو نفرت ندارد. به کجا بروم، به شام، به حجاز، به...؟ جاهای مختلفی را که ابوذر پیشنهاد میکند، عثمان نمیپذیرد و میگوید به ربه برو. سرزمین داغ، تنهائی، خلوت و مرگ. ابوذر تسلیم میشود، مروان بن حکم، کسی که تبعیدی پیغمبر است و اکنون وزیر عثمان است، مأمور میشود که ابوذر را به تبعیدگاه مرگ ببرد. علی میشوند آنقدر گریه میکند که محاسنش خیس میشود، حسن، حسین و عقیل را بر میدارد و از ابوذر مشایعت میکند. مروان جلوگیری میکند. علی از خشم با تازیانه بر سر اسب مروان میزند، مروان که علی را خشمگین مبیند فرار میکند و به اربابش پناه میبرد، و علی ابوذر را تا خود ربه، همراه حسن و حسین و عقیل، بدرقه میکند، در اینجا میخواهند از هم دور شوند. لحظه وداع است. ابوذر باید در ربه تنها بماند و علی و حسن و حسین محبوبهای او و الگوهای او، امامهای او و رهبران او و مظاهر عدالت اسلام، باید از پیشش بروند، باز گردند. با نگاه اشک آلود تا جایی که چشمش در بیابان کار میکند علی و حسن و حسین را بدرقه میکند.

علی در هنگام وداع میگوید: ابوذر آنها بر آنچه تو به آن نیاز نداری بیمناک بودند و تو بر آنچه آنها بدان ایمان ندارند بیمناک بودی.

ابوذر! از گفتن حق مترس و بدان در راهی آغاز کرده ای که راه خداوند است، و وداع میکند. علی به فرزندانش نیز میگوید از عمویتان خداحافظی کنید. حسن و حسین و عقیل خداحافظی میکنند و بر میگردند و ابوذر تنها میماند، با ام ذر همسرش. ام ذر، از اصحاب

پیغمبر است، و کسی است که در همه رنجها و در نتیجه در همه افتخارها و در ابوذر شدن ابوذر سهیم است. ابوذر میماند و ام ذر، پسرش و دخترش. حقوقش از بیت المال قطع شده است. ابوذر چند تا بز دارد که خانواده اش فقط با آن ارتزاق میکنند. گرسنگی فشار می آورد، بعد از مدتی دخترش از گرسنگی میمیرد.

گرسنگی به پسرش حمله میکند، در اینجا ابوذر مردد میشود که آیا مسئولیتی ندارد، برای اینکه، به هر حال، برای جلوگیری از مرگ پسرش تلاشی کند، این تردید او را باز به مدینه میفرستد، می آید و وارد بر عثمان میشود. میگوید عثمان حقوق مرا که به ناحق بریده ای، حقوقی را که پیامبر بر من مقرر کرده است، به من بازده که بدان نیازمندم. عثمان جوابش را نمیدهد، یکی از حاشیه نشینان عثمان دلش بر این پیرمردی که محبوب پیغمبر بود، و امروز گرد و خاک بیابان و گرسنگی بر سیمایش نشسته است، به رحم می آید، میگوید، تو پانصد گوسفند و چند غلام پیش من داری، ابوذر به خشم بی آنکه به او رو کند میگوید گوسفند و غلامت پیش تو، من به تو و اربابت نیازی ندارم. اینجا میبیند مسئولیت وجدانی خودش را در برابر مرگ پسرش به هر حال انجام داده، گر چه به نتیجه نرسیده. دست خالی بر میگردد به ربنده، میبیند که ام ذر بر بالین پسرش میگرید، پسرش مرده. ابوذر در اینجا به یاد می آورد که رائد گفته بود: ای ابوذر کسی که دو فرزندش را در راه خدا از دست داده و بر مرگ آنها صبر کرده باشد هرگز آتش را نخواهد دید، به ام ذر مژده میدهد که من چنین چیزی را از "رائد" شنیدم و ما دو فرزندمان را در اینجا در راه خدا از دست دادیم و بر آن صبر کردیم و

مژده محمد به ما بود. امذر تسکین پیدا میکند. با دستهای خودش گلهای باغ ربذه را میکند و جسد سرد شده پسرش را در آن میگذارد و با دستهای مهربان یک پدر رویش را میپوشاند و بعد رو به خدا میکند که ای خدا این پسر من است، او را حقی است، تو را حقی است برگردن او، من هم که پدر او هستم حقی برگردن او دارم. ای خدا من از حقی که برگردن این پسر داشتم گذشتم، تو نیز از حقی که برگردن او داری بگذر، که تو در گذشت از من برتری، آنگاه ابوذر میماند و امذر، گرسنگی باز به ابوذر حمله میکند، ابوذر امذر را ندا میدهد که برخیز تا در این بیابان بگردیم شاید از دانه علفها جوع خطرناک خودمان را فرو بنشانیم. امذر و ابوذر با هم راه میافتند، هوا طوفانی است و گوئی جهان از اینهمه فاجعه به خشم آمده است. چیزی نمیابند، ابوذر رمق را باخته است و تمام توانش را برای ایستادن از دست داده است. در بازگشت همچون بازی که دو بالش را شکسته باشند بر روی بازوان امذر، این همسر مهربانش خم میشود، امذر گریه میکند. ابوذر به خود می آید، تسکینش میدهد، میگوید که ای امذر، پیامبر خدا گفت که از میان شما کسی است که در بیابان میمیرد ما سه تن بودیم، آن دو تا هر دو در شهر مردند و من تنها کسی هستم که پیامبر از مرگ من خبر داده بود که در بیابان میمیرم، مرا اینجا بگذار، مرا در اینجا بگذار، بر روی تپه ها، برو، از روی تپه ها بین شاید کسانی بگذرند از آنها بخواه تا مرا دفن کنند و تو را در کفن و دفن من کمک کنند، امذر ناامید میگوید که ای ابوذر اینجا راه کاروانهای حج است، حالا موسم نیست، دیگر کسی از اینجا عبور نخواهد کرد ولی ابوذر قاطع و مطمئن که کسی بر بالینش حاضر خواهد شد، در

این صحرا، باز ام ذر را فرمان می‌دهد که برو بر روی تپه ها بگردد، در جستجوی کسی برای یاری تو و کفن من. و ام ذر ناامید، اما به فرمان ابوذر، بر روی تپه ها میگشت، از دور سه نفر همچون کرکس در افق راه میپیمودند، ام ذر با دستمال خودش آنها را صدا میزند آنها به شتاب پیش می آیند.

- چی است، ای کنیز خدا؟

- ای برادران مردی اینجا مرده است، همسر من، بیائید مرا در کفن و دفن او کمک کنید و از خداوند مزد بگیرید.

میگویند کیست، میگوید ابوذر یار پیغمبر. اینها سه یا چهار نفر از انصار بودند و از عمّال دستگاه عثمان، با شتاب بر سر ابوذر، محبوب پیغمبر وارد میشوند، ابوذر هنوز زنده است، به آنها رو میکند، میگوید: هر کدام از عمّال دستگاه عثمان هستید، نظامی هستید، قاصد هستید، مأمور عثمان هستید مرا کفن نکنید و دفن نکنید و دخالت در مرگ من نکنید، و هر کدام پارچه ای دارید آن را برای کفن من اختصاص بدهید، که اگر من یا زنم پارچه ای میداشتیم نیازی به شما نبود ولی نداشتیم. جوانی که گویا مالک اشتر است میگوید ای عمو من پارچه ای از دسترشت مادرم دارم. و ابوذر میگوید تو مرا دفن کن و در همین پارچه مرا کفن کن. وداع میکنند، ابوذر چشمهایش را میبندد. این سه تن او را در بیابان خاموش ربنه دفن میکنند، بر سر گورش به احترام می ایستند.

جوان انصاری میگوید ای ابوذر! تو ناحقی را دیدی و خاموش نشست و آنقدر فریاد زدی تا جانت را در راه حقیقت و در راه خدا باختی، ای ابوذر آرام باش که تو جز رسالت الهی خویش را انجام ندادی، راست گفت رسول خدا، تنها زندگی میکند، تنها میمیرد و فردا تنها برانگیخته میشود: هم در قیام قیامت، هم در قیام هر عصری.

والسلام